



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



# راننده شخصی

به قلم: آندیا ک.م.



# شخصی

اختصاصی کافه تک رمان



\*+مقدمه\*

وقتی دو قلب برای یکدیگر بتپد،  
هیچ فاصله ای دور نیست،  
و هیچ عشق دیگری  
نمی تواند آن دو را از هم دور کند.  
محکم ترین برهان عشق،  
اعتقاد است..  
عشق یعنی: گذشتن از خود برای خوشبخت شدن معشوق  
به نام خالق عشق:

روزی که خیلی وقت بود انتظارشو می کشیدم رسید، قراره برم فرانسه پیش پسر داییم، آراد، اما در اصل من ایران میومم.  
همه برای بدرقه اومدن از عمو و عمه تا خاله و دایی،  
مامان هم که مثل همیشه گریه میکنه .

کیان پسر عموم هم اومده وای که من چقدر از این پسر بدم میاد، موندم این جانان کجا مونده؟!  
نکنه دیر کنه؟!

مامان اومد سمت منو تو بغلش گرفت و شروع کرد به گریه کردن، درهمون حال گفت: همتا، دخترم، عزیز مامان اونجا حواست  
به خودت باشه ها،

یه وقت اراد رو اذیت نکنی، باهات حرف زدم اون هواتو داره که یه وقت غریبی نکنی. بابا اومد سمت من و روبه مامان  
گفت: خانوم برو کنار بزار منم چند دقیقه با دخترم حرف بزنم.

مامان باشه ای گفت و ازم جدا شد و

جای اونو بابا گرفت. تو گوشم گفت: عزیزم اگه به پول احتیاج داشتی بهم حتما زنگ بزن البته به حساب اراد پول ریختم، بری  
پیشش بهت میده فقط مواظب خودت باش یکی یه دونه ی من، حواستم به خودت باشه که مارو نگران نکنی.

با لبخندم بهش اطمینان دادم و سفت تو بغلم فشردمش.

جانان رو از دور دیدم، داشت به سمت ما میومد؛

بالاخره خانوم لطف کردن او مدن رفتم پیشش و در گوشش گفتم دو دقیقه دیگه دیر میومدی مرده بودی!!  
خواست حرفی بزنه که شماره پروازم رو اعلام کردن داشت از کنارم رد میشد گفت: در پشتی منتظرم زود بیا اونجا.  
باهمه خداحافظی کردم. مامان هنوز داشت گریه میکرد، دوباره بغلش کردم و توهمون حال باهاش حرف زدم: مامانی زود زود میام بهت سر میزنم قول میدم گریه نکن دلتم میگیره ها.  
-دخترم تو حواست به خودت باشه من گریه نمیکنم.

-چشم حواسم هست.

چمدونمو گرفتم ورفتم سمت پله ها ،توهمون حالت برای همه دست تکون دادم.

یه مدت طولانی قرار بود ازشون جدا شم.

وقتی به سالن بالا رسیدم سریع خودمو پشت یه ستون قایم کردم تا منو نبینن،اروم اروم رفتم سمت در پشتی فرودگاه ،کاراگاه بازی برای خودم در میاوردم!  
+\* اترین \*

در اتاقم با شدت باز شد،سرمو اوردم بالا و سامیار رو دیدم، خواستم حرفی بزنم،که اون پیش دستی کردو گفت: داره میره میفهمی؟!

عشقت داره میره..!

زندگیت!..

مگه عاشقش نبودى چرا نمیری دنبالش؟؟ چرا نمیری؟؟ پاشو دیگه...!!!

عصبیم کرده بود، توهمون حال بلند گفتم: رو اعصاب من راه نرو نمیرم دنبالش...!!!

سامیار با عصبانیت اومد سمتم،محکم زد رو میز و تو همون حالت گفت:چرا؟ دلیل بیار تا قبول کنم که چرا نمیری؟؟  
من که نمیفهمم تو هنوز دوشش داری، اما باهاش بهم زدی بهش گفتم ازش متنفری ولی من دارم می بینم هنوز دوشش داری...!

دلیل اصلیتو بگو تا دیگه چیزی نگم.

جدی تو صورتش نگاه کردم و گفتم :میدونی چرا؟

چون اون هنوز کیانو دوست داره میخواد با اون باشه،

فهمیدی یانه؟!... تنهام بزار حوصلتو ندارم!

با تعجب نگاهم کرد و بعدچند دقیقه از اتاق رفت بیرون،

خودمم اعصاب درستی نداشتم.

اعصابم خورد بود اگر همتا ایران بود می شد بینمش حتی یواشکی ولی الان...

چقدر دلتم براش تنگ شده بود ،من هنوزم دوستش دارم نمی خوام از دستش بدم، اما انگار همیشه!

هیچ شانسى برای دیدنش ندارم؛ معلوم نیست کی میاد فقط میدونم از الان دلتنگشم!

ماشین جانان رو پیدا کردم، رفتم سمتش و سوار ماشین شدم، همتا: آخیش بالاخره راحت شدم.

جانان: الاغ انگار تو زندون بوده اینجوری میکنه  
یه زنگ بزنی به آراد خبر بده که اینور حل شده.  
تازه یادم افتاد باید به آراد زنگ بزنی،

گوشی رو از تو کیفم برداشتم، بهش زنگ زدم بعد از چند ثانیه جواب داد: سلام چطوری؟ تونستی بری پیش جانان؟  
-اره باهاشون خداحافظی کردم اومدم بیرون از فرودگاه، الانم پیش جانانم، تو حواست باشه چند ساعت دیگه زنگ بزنی بگی  
من رسیدم خسته بودم خوابیدم باشه؟  
-باشه، مراقب خودت باش، خدافظ.

سریع تلفن رو قطع کرد؛ گوشی رو اوردم جلوم و با تعجب بهش نگاه کردم: اِاِاِ، نگاش کن شعور نداره اندازه یه نخود، شاید بازم باهاش کار داشتم!...

به جانان گفتم: زود راه بیوفت که خیلی کار داریم.  
باشه ای گفت و ماشین رو روشن کرد.

(من با پسری دوست بودم به اسم اترین، خیلی همدیگه رو دوست داشتیم، میتونستم عشقو تو چشاش ببینم، اما بعد از یک مدت خیلی طولانی، بدون اینکه اشتباهی کرده باشم گفت از من متنفره و دیگه من رو نمیخواد دلیلش رو نمیدونم ولی فکر میکنم عاشق یکی دیگه شده بود، وگرنه دلیل دیگه ای نبود که بدون دلیل موجهی بخواد از من جدا شه، چند روز پیش فهمیدم که دنبال راننده شخصی تمام وقت؛

با فکر جانان قرار شد من بشم راننده شخصیش؛ مجبور شدم به همه بگم میخوام دو سال برم پیش پسرداییم آراد، از قبل باهاش هماهنگ کرده بودم. اخه اون تنها کسی بود که از کل ماجرا خبر داشت. گفت که کمکم میکنه بتونم دلیل اصلی اترین رو از این جدایی بفهمم، من...)  
-همتا...، باتو اما...!!

\_ چیشده؟ چی میگی؟

با خنده گفت: خانوم عاشقی، سه ساعته دارم صدات میزنم رسیدیم، انگار نه انگار، زود باش پیاده شو کلی کار داریم، مهسا منتظره!

\_ خب بابا اعصاب نمیذاری که برا من.

می خواستیم بریم پیش مهسا دوست جانان که تو کار گریم خیلی ماهر بود، برای پسر شدن من بهش نیاز داشتیم، نمیتونستم مثل یه دختر برم پیش اترین اونم با قیافه اصلیم!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

از ماشین پیاده شدیم، وارد مجتمهشون شدیم، به سمت ساختمون حرکت کردیم، سوار آسانسور شدیم و جانان دکمه طبقه ششم رو فشار داد.

وقتی آسانسور ایستاد رفتیم دم خونه مورد نظرمون، زنگ در رو زدیم، خود مهسا در رو برامون باز کرد. اول با جانان و بعد با من روبوسی و به داخل خونه دعوتمون کرد، خورش زیاد بزرگ نبود یک سالن مربعی داشت که با مبلمان بنفش و یاسی چیده شده بود.

با دوتا اتاق سمت راست سالن که انتهای راهرو بود، راهنمایمون کرد سمت یکی از اتاق ها من رو روی یک صندلی نشوند و بهم گفت: راحت باش، شالت رو در بیار بینم چیکار باید بکنم.

شالمو در اوردم مهسا بهم گفت میخوای پوستیژ بذاری یا اینکه موها تو کوتاه کنی؟؟ حتی فکر این که بخوام موهامو کوتاه کنم عذابم میداد گفتم نه پوستیژ میدارم.  
-باشه.

رفت سمت یه کمد و کلی پوستیژ های پسرانه برداشت آورد. دونه دونه رو سرم میذاشت و خودش با جانان نظر می دادند، منم که اون وسط هویج بودم انگار!

آخرش یکی رو انتخاب کردم مهسا گفت بین گرمی که رو صورتت میدارم چیز زیادی نیست فقط چند تیکه مو هست که باید بذاری رو ابروها و کنار گوشت و پشت لب که قیافت پسرانه شه و زیاد نشون نده دختری پوستتم چند درجه تیره تر میکنم که قشنگ تغییر کنی، فقط یه مشکلی هست!  
جانان سریع گفت: چه مشکلی؟ بگو درستش میکنم.

رفت دم گوشش، نمیدونم چه چیزی گفت که جانان برگشت سمت من دقیق بهم نگاه کرد و گفت ماشالا رو فرمم هست، چیکار کنیم حالا؟

به جفتشون نگاه کردم وقتی دیدم قصد ندارن حرفی بزنند گفتم: به منم میگید چی شده یانه؟؟  
جانان گفت: چیزی نیست، با یه بانداژ حل میشه.

کمی فکر کردم بالاخره فهمیدم کجا رو میگه نگاهش کردم و گفتم: هیز بدبخت چشم داری به من؟؟... خودم راجع این فکر کرده بودم راه حلش هم میدونم.

بانداژ هم خریدم مشکلی نیست، مهسا نگاهی بهم کرد: جانان همچینم بد نمیگه خوش فرمه ها، ولی خب در کل مشکلی نیست لباساتم که اینجاست، فردا ساعت چند قرار داری؟  
-نه صبح.

خب تو ساعت هفت اینجا باش کارت تا هشت تموم میشه.

باشه ای گفتم و با جانان خداحافظی کردیم و رفتیم سمت ویلاشون، کلیدش رو از باباش گرفته بود و گفت میخواد چند روزی رو تنها باشه و قرار بود من اونجا بمونم.

\*\*\*\*\*

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

به در بزرگ خونشون نگاه کردم بالاخره همه چی تموم شد، قراره من با اسم طاهها اینجا کار کنم. از جانان و مهسا خیلی ممنونم که کمکم کردن و البته آراد! اون بود که این مدارک جعلی رو برام جور کرد، خیلی اضطراب داشتم رفتم در زدم، پیر مردی در رو باز کرد: امرتون؟

- برای کار اومدم طاهها رادمهر هستم.

یه ذره مشکوک نگاهم کرد و در آخر بالاخره زبانش شروع به حرف زدن کرد.

- بله بفرمایید

چطور من این مرد رو تا حالا ندیده بودم؟

البته منم فقط چندباری اینجا اومدم؛ پشت سرش به سمت خونه راه افتادم

تا نزدیک در اتاقش راهنماییم کرد: اقا منتظرتون هستند، بفرمایید تو.

در زدم با صدای بفرمایید رفتم تو اتاق نگاه کردم هنوز سرشو نیآورده بود بالا، چقدر دلم براش تنگ شده بود.

با صدای رسایی گفت: خب آقای رادمهر باید با شرایط اینجا،

سرشو آورد بالا، حرف تو دهنش موند با تعجب نگاهم کرد، بسم الله فهمید، دستشو گذاشت کنار سرش و با دقت نگاه

کرد، باز همون نگاه آشنا،

به چشم های قهوه ایش نگاه کردم، چشمایی که با لب و دهنی متناسب با صورتش بود، قیافه ای کاملا مردونه، با سبیل و ته

ریش، مردونه تر از قبل شده بود.

اترین چقدر قیافه تو برای من اشناست انگار خیلی وقته میشناسمت، قیافت دختر ونست بینم ارایش کردی؟؟؟

یه نفس عمیق کشیدم، خداروشکر نفهمید، سعی کردم اعتماد به نفسمو دوباره بدست بیارم، صدامو همونطور که با جانان

تمرین کردیم یه خرده کلفت کردم: نه اقا قیافم همینجوری هست.

یه نگاهی بهم انداخت که از صدتا فُش بدتر بود بیرخت با اون دماغش

- همچنین خوب نیستی دخترنما، اسمت طاهها بود؟

با حرص گفتم: پرونده هایی که جلوتونه نگاه کنید میفهمید اسمم طاهاست و اینکه لطفا احترام منو نگه دارید دلیلی نداره به

من بگید دختر نما من همینجوری که میبینید هم قیافه جذابی دارم حالا چون شما مثل من نیستی دلیل نداره حسودی کنی

و تیکه بندازی، همونطور که من احترامتونو نگه میدارم انتظار دارم شما هم همینکارو کنید.

انگار از گوشاش دود بلند میشد: ببین پسر جون ایندفعه حواست و جمع کن که کجایی و چی داری میگی، اینجا من رئیس و

تو راننده، ایندفعه رو ندید میگیرم ولی دفعه آخرت باش فهمیدی یا اگه دیگه نیازی به کار نداری وقتمو هدر ندم؟

بداخلاق: چشم حواسم هست متاسفم بابت حرفم.

همون لحظه در محکم باز شد و یکی اومد تو اتاق، سامیار بود انگار منو ندید رفت سمت اترین و گفت: ببین با توام خوب

گوش کن فکر کردی من دیروز رفتم کم اوردم؟؟

اصلا اینجوری نیست همین الان پا میشی میری بیرون برگشت سمت من که درو نشون بده تازه منو دید.

اومد جلو روم و ایستاد به خورده نگام کرد و بعد گفت: وویی تو چرا انقدر نازی؟ چه خوشگل!!  
شبيه دخترایی، پوستت خیلی نرم و صافه.  
لپمو کشید.

با جدیت بهش نگاه کردم: ببخشید ممنون از تعریفتون ولی میشه دست به صورت من نزنید؟  
با لبخند داشت نگام میکرد: آخه تو خیلی نازی من تعجب میکنم قیافت خیلی برام اشناست، منو یاد یه نفر میندازه برگشت  
سمت اترین و گفت قیافت شبیه همتی، نیست؟؟

خدایا این باز به من گفت همتی من نمیدونم چه علاقه ای داره به من بگه همتی  
اترینم بهم نگاه کرد: آره ته چهرش خیلی شبیه همتاست.

نگاهی به جفتشون انداختم و گفتم: ببخشید من نمیدونم این همتایی که دربارش حرف میزنید کی هست بهتر نیست به جای  
این کارا تکلیف منو مشخص کنید...!!

سامیار نخود شد و گفت: تکلیف نداری که شما استخدامی از همین الان!

اترین: پسر تو راننده میخوای یا من شاید از یکی دیگه بخوام استخدام بشه، چرا جای من حرف میزنی؟..

-اگه خیلی ناراحتی میتونم بهش بگم راننده خودم بشه، خیلی هم خوب میشه، هووووم نظرت چیه؟  
-من و شما بعدا باهم حرف میزنم، بزار اول با آقای رادمهر صحبت کنم

چند لحظه ساکت باش .

رو به من کرد: آقای رادمهر شما از امروز به مدت یک هفته به صورت آزمایشی استخدامی، از امروز شروع به کار  
میکنی، حقوقتم ماهی یک میلیون تومن، اما اگه خوب کار کنی پاداشم میگیری  
خب سوالی نداری؟؟

چه گدا بازی در میاره یک میلیون همش؟؟ به چه درد من میخوره آخه خاک تو سرش بچه گدای گودزیلا

-نه سوالی ندارم فقط یه لطفی بکنید بگید برنامه کاریتون چه شکلیه یعنی از چه ساعتی شروع میشه و آخرش ساعت چند  
تموم میشه؟؟

بیمه هم میشم؟؟

اترین: اوکی میدم بنویسن براتون، بیمه هم فعلا نمیشید ،

حالامیتونید تشریف ببرید بیرون به علی اقا بگید اناقونو نشونتون میده با اجازه ای گفتم و از اتاق اومدم بیرون پس اون  
مرده اسمش علی بود.

پشت در که نبود، تو سالم یک نگاهی انداختم اما اونجا هم نبود رفتم نزدیک در ببینم شاید اونجا باشه ولی اونجا هم نبود ،  
با خودم گفتم: نخیر معلوم نیست کجاست؟

-همتا خانوم؟؟

این کی بود؟؟!!!!



برگشتم سمت صدا

که ببینم صاحبش کیه

با تعجب به سامیار نگاه کردم: بله؟ همتا.....؟؟

اومد نزدیکم: همتی چون مگه میشه من مثل اترین خنگ باشم تورو نشناسم اصلا در برابر من دروغگویی خوبی نیستی، اینو بارها گفتم.

باید برام بعدا تعریف کنی چرا نرفتی فرانسه و الان اینجایی

البته من به اترین چیزی نمیگم خیالت راحت .

-میخوام بدونم دلیلش برای جدایی چی بوده؟...

—اتفاقا خودمنم میخوام بدونم دلیل اصلیش برای بهم زدن باتو چی بوده،...!

تو شوک بودم اخه سامیار چجوری فهمیدی؟ من برای چی همه چی برنامه ریزی کرده بودم، دقیق بهش نگاه کردم: سامی تو از کجا فهمیدی اخه؟؟

با لبخند نگاهم کرد: از همونجایی که رو اسم همتی حساسی اون لحظه که بهت گفتم همتی معلوم بود بازم داری حرص میخوری و کلی فُشم میدی، بعدشم یه راننده تازه وارد که کل خونه رو بلد نیست تو همه جارو کامل بلد بودی پشت سرت اومدم ..

گفتم که خیالت راحت باشه من چیزی بهش نمیگم. ولی در عوضش یه چیزی میخوام!....

مشکوک بهش نگاه کردم: چی؟؟

یه چشمک زد و گوشیشو آورد جلو: شماره اون دوستت جانان

-شماره جانان و برای چی میخوایی؟

—خب....

خب میگم حالا که تو اومدی اینجا، منم باید با یکی هماهنگ باشم که بتونیم بهت کمک کنیم لو نری، چه کسی بهتر از دوست صمیمت،

اون میتونه خیلی کمک کنه

-درسته، اصلا به این فکر نکردم من شمارشو میدم، اما اول باید با خودش حرف بزنم.

—باشه منتظرم.

زیر لب گفتم: فک کرده خر شدم.

به جانان زنگ زدم مثل همیشه بوق اول نخورده جواب داد:

جانان: - به به سلام اقا طاها خوب هستی؟ احوالات شما؟ همتا خانوم خوب هستند؟ برنامه چطور پیش رفت؟ قبولت کردن؟ یا باید ایندفعه بعنوان خدمتکار بفرستم؟

همتا: اگه دو دقیقه بزاری حرف بزنم میخوام بهت بگم، همه چی خوب پیش رفت، استخدام شدم،

فقط یه مشکل کوچولو پیش اومد، سامیار همه چیرو فهمید، الانم از من شماره تورو میخواد میگه ممکنه لازم باشه که بعضی جاها هماهنگ باشید که بتونید به من کمک کنید میتونم شمارتو بهش بدم یا نه؟

- اووووم سامیار همون پسر خوشگله چشم رنگیه نبود؟

— چرا همونه دیگه دیدیش چندبار. یادت نیست؟..

- خب چرا زنگ میزنی؟؟ شمارمو بده، اصن بگو اگه میخواد شماره بابام بدم با ادرس شرکتشون.

چند قدم از سامیار فاصله گرفتم که صدامو نشنوه با صدای اروم بهش گفتم: جوگیر کارت داره نمیخواد خواستگاری کنه که! - منکه میدونم اینا همش مقدمه چینیه میخواد خواستگاری کنه روش همیشه ازش خواهش کن بیاد، بابا ترشیدم دیگه زودتر

اقدام کنه،

بله؟؟؟ الان میام.

همتا من بابام صدام میکنه برم، توهم شمارمو بهش بده، بای.

گوشیو قطع کرد..

من نمیدونم این و اراد فرهنگ ندارن اصلا؟؟ ایا طرف مقابل هویج است؟؟ نباید وایستاد تا اونم خداحافظی کند؟..

برگشتم پیش سامیار: گفتم مشکلی نیست بیا شمارشو سیو کن.

- دیگه کم کم داشتم نا امید میشدم دستت درد نکنه بیا خودت سیوش کن،

گوشیشو از دستش گرفتم شماره رو براش سیو کردم: میدونی اتاق من کجاست؟ این علی اقا معلوم نیست کجا رفته هرچی میگردم نیست...

سامیار: مگه میشه بلد نباشم من نصف سال اینجام خونه ی دوممه اصلا،

بیا نشونت بدم.

تا اتاقم راهنماییم کرد، وقتی رسید به اتاقی که قرار بود مال من باشه بهش اشاره کرد: بیا اینجا اتاقته، امیدوارم با این دوست ما بهت خوش بگذره، کمک یا چیزی هم لازم داشتی من هستم. حتما بهم خبر بده.

باشه ای گفتم و رفتم تو اتاق،

دقیق به همه جا نگاه کردم

برای توصیفش باید بگم یه اتاق 12 متری بود،

چیدمانشم: یک تخت بود که کنار پنجره گذاشته بودنش یک کمد سمت راست تخت، یک میز کنسول سمت چپ، یک میز کوچیک کنار تخت

و دوتا صندلی نزدیک کمد، با یک دستشویی و حموم، رنگایی خاصی هم نداشت، از چند رنگ متفاوت استفاده شده بود.

خب مثل اینکه فعلا کاری ندارن، در اتاقو قفل کردم، کلاهمو همراه با کلاه گیسیم از سرم برداشتم، موهامو باز کردم،

احساس میکردم پوست سرم کنده شده، فک کنم مهسا هرچی حرص داشت روی سر من خالی کرد. دور اتاق و نگاه کردم

خوب من الان باید چیکار کنم، لباسام که تو چمدونمه الان اصلا حوصله ندارم بچینمشون، از تو چمدونم یه شونه برداشتم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

و جلویه ایینه مشغول شونه کردن موهام شدم، به صورتم نگاه کردم، دختری با چشمایه قهوه ای تیره، لبای کوچیک و ساده، و دماغی متوسط.

از فرم صورتم راضی بودم، خیلی خوشگل نبودم، اما زشتم نبودم، قیافه ای کاملاً ساده !!

با شنیدن صدای در، دست از کار کشیدم و سریع موهامو بستم، کلاه گیسو گذاشتم سرم خودمو تو ایینه دیدم، وقتی از خوب بودن همه چی مطمئن شدم در و باز کردم ..

هیچکس پشت در نبود.

سرمو بردم بیرون و چپ و راستو نگاه کردم اما اونجا هم کسی نبود خواستم درو ببندم که متوجه کاغذی که به در چسبیده بود شدم. برداشتمش و بهش نگاه کردم برنامه ی روزانه ی اترین بود، دقیق به ساعتاً نگاه مردم، چیز سختی نبود.

دستمو آوردن بالا و به ساعت مچی تو دستم نگاه کردم، یک ربع به چهار بود، اترین ساعت چهار باید میرفت شرکت، بیا شرکتشونم مثل ادم کار نمیکنه اخه کدوم مدیری، ساعت چهار میره که این بره! حالا خوبه کارم نمیکنه، همه چی ریخته سر سامیار بدبخت، این میره چهارتا دفتر و امضا میزنه میاد،

کلاه گیسمو از سرم برداشتم، سعی کردم موهامو همونجور که مهسا بهم یاد داده بود ببندم، بعداز اتمامش کلاه گیسو دوباره گذاشتم روی سرم خب دیگه، به ساعت نگا کردم چهار و ده دقیقه، یــــا خــــدا اترین منو نصف میکنه سریع رفتم سمت اتاقش بدون در زدن، در اتاقو باز کردم، تو اتاق نبود.

با سرعت به سمت حیاط رفتم، حدسم درست بود اینجا منتظرم بوده.

به سمتش رفتم و گفتم: خب بریم؟؟ چرا وایستادی؟؟

اترین با عصبانیت به ساعتش اشاره کرد: ده دقیقه تاخیر، امیدوارم تکرار نشه..

- چشم، حالا، زودتر بیا بریم که بیشتر از این دیر نشه!!

سوار ماشین شدیم اونم نشست سمت شاگرد، راه افتادم، چند دقیقه سکوت کردم، یک نگاه کوچیک بهش انداختم و سکوت و شکستم: میتونم بپرسم چند سالته؟

(مثلاً نمیدونم)

با چند دقیقه تاخیر گفت: بیست و هشت

- منم بیست و سه سالمه!!

— خوبه.

تا شرکت دیگه هیچ حرفی زده نشد، منم سکوت کرده بودم، نمیخواستم سکتو بشکنم، ماشینو تو پارکینگ نگاه دارشتم. رئیس، اگه کارت طول میکشه من پیام باهات!...

اترین: نه زیاد طول نمیکشه منتظر باش، چند دقیقه دیگه میام.

باشه ای گفتم و از ماشین پیاده شدم، به سمت شاگرد رفتم و درو براش باز کردم.

—ممنون...

-خواهش میکنم

به سمت اسانسور رفت، دوباره توماشین نشستم، حالا باید چیکار کنم؟؟

حوصلم سر رفته بود.

چشمم به داشبردش خورد، بالاخره کنجاویه دیگه پیش میاد، سر جای اترین نشستم، داشبرد باز کردم، کامل گشتمش، چیز خاصی توش نبود به جز چندتا دفترچه و خودکار و یه شیشه عطر خواستم ببندمش، اما یه چیزی تهش گیر کرده بود، دستمو بردم و از اونجا درش اوردم، نگاهش کردم یه جعبه بود فوضولی نداشت همینجوری ولش کنم، بازش کردم، یه گردنبند بود که شکل تاج بود زیرشم یه برگه بود که نوشته شده بود سلطان قلبم شاه قلبم تولدت مبارک،

وقتی دیدمش یه لحظه دستام یخ کرد، یعنی مال کی میتونه باشه؟

اون شخص کی بود؟

حالا فهمیدم چه دلیلی داشت که منو ول کرد،

پس دلپش این بود،

اما من نمیتونم همینجوری بیخیال باشم، باید ببینم شاه قلبشو سلطان دلشو!

اینکه قیافش چجوریه؟

خوشگله یا نه؟

از ایینه اترینو دیدم کع داره میاد سمت ماشین،

یعنی انقدر کارش زود تموم شد؟

سریع گردنبندو گذاشتم تو جعبش و برشگردوندم تو داشبرد، از ماشین پیاده شدم، در و براش باز کردم، دوباره سوار ماشین

شدم با صدای خیلی سردی گفتم: جای دیگه ای تشریف می برید؟

از لحنم تعجب کرد نگام کرد، بعد از چندثانیه کوتاه گفت: اره برو سمت مجتمع تجاری میخک

باشه ای گفتم و راه افتادم تو کل راه هم هیچ حرفی نزدم براش خیلی جای تعجب داشت که ساکت باشم با کسی که یه

ساعت پیش رسوندش زمین تا اسمون فرق داشتم، ماشینو توپارکینگ مجتمع پارک کردم، مثل دفعه های قبل درو براش باز

کردم، ایندفعه خودمم باهاش همراه شدم، راه افتادمست یه مغازه طلا فروشی، منم پشت سرش، اروم، اروم، میوفتم.

نمیدونم چرا منم باهاش اومدم؟! خب به من چه ربطی داشت؟!

به گوشواره هایه پشت ویتترین نگاه کرد یدفعه برگشت سمت من گفت: ببینم دوست دختر داری؟؟

حالا من گفتم دوست باشیم این چقدر جدی گرفته سرد جوابشو دادم:

اره رئیس چطور مگه؟

اومد نزدیکم: میتونی بیرون از شرکت، اترین صدام کنی، میخوام برای یکی کادو بگیرم یه جفت گوشواره انتخاب کردنش برام

سخته، اولین بارم نیست که میخرم، اما بازم سخته..

معلوم نیست برای کدوم میمونی میخواد بگیره !!

مجبوری رفتم کنارش وبه گوشواره ها نگاه کردم.

خب من الان چی انتخاب کنم؟؟

دیدم زُل زده تو صورت من،

گفتم :به من نگا نکن تو صورت من که مدلا نیستن، خودتم یه نگاهی بهشون بنداز، میدونی چه نوع گوشواره ای دوست داره؟

یکم فکر کردو گفتم:تاحالا ازش نپرسیده بودم.

—خیلی ممنون..

چشمم خورد به یه گوشواره تاج مانند، تقریباً شکل همون گردنبندی بود که دیدم تو ماشین؛ به گوشواره اشاره کردم، به اترین گفتم: این و بین همین خوبه به نظرم، خوشگلم هست.

مسیر دستمو دنبال کرد، تارسید به گوشواره، کمی نگاهش کرد، مشکوک برگشت سمت من: تو داشبرد ماشینو نگاه کردی؟

لبخند مسخره ای زد، از همونایی که جانان میگفت قیافم شکل بُز میشه : خب من تو ماشین بیکار نشسته بودم، برای همین دیدم ولی اگه اینو برا همون دختر میخوایید بگیرید بهتره؛ البته اگه خودت هنوز چیزی انتخاب نکردی (فکر کنم خُل شدم کمی رسمی حرف میزنم، کمی صمیمی)

قبول کرد همونو بگیریم، وارد مغازه شدیم، اترین به گوشواره اشاره کرد، مرد، مرد همونو برامون آورد، بعداز حساب کردن پولش تشکر کردیم و از مغازه اومدیم بیرون.

برای روز اول خوب بود، کمی باهام صمیمی شده، امان هنوز ناراحتم ، فکرم درگیر اون گوشواره ها و گردنبند بود...!!  
+\* اترین \*

چند روزی میگذره که سردرگمم، کارام، رفتارم، هیچکدوم دست خودم نیست.

دلَم براش تنگ شده، کاش نمیرفت حالا که فکر میکنم، سامیار راست میگفت، من نمیتونم دوری از همتا رو تحمل کنم، من حتی نمیتونم از دلتنگیم به کسی بگم ،

کاش منم یه نفرو داشتم!

یکی مثل مادر..!

شاید تنها نبود...!!

به سمت کدم رفتم ،جعبه ای که توش قولی که به همتا داده بودم عملی میکردم، رو در اوردم یه جعبه پر از گوشواره، و رز های سیاه

"همتا :ترین اون دختر و پسر رو میبینی اونجا ایستادن؟

—اره عشقم دارم میبینمشون، چی شده مگه؟

— ندیدی پسر به دختر گوشواره داد ؟میدونستی من عاشق گوشوارم؟

...به به خانومم عاشق چه چیزی هم هست میخوای برات بگیرم؟

...یعنی واقعا برام میخوری؟ من عااااشق گوشوارم باهاتش زندگی میکنم.

...دیگه دارم حسودی میکنم تو فقط باید عاشق من باشی و با من زندگی کنی!

...دیوونه اصلا نمیخوام.

...خانومم قهر نکن، قول میدم هر هفته یک دونه برات بخرم باشه؟ مگه من طاقت اون قهر کردنتو دارم؟

نگاهم نمیکرد: خانومم گلم هست باهاتش، یدونه رز سیاه

برگشت سمتم و یه بوسه کوچیک از لبام گرفت: وای خدا اترین من عاشقتم، تو خیلی مهربونی"

چقدر اون روز صبح خوب بود؛ البته عصرش که ارزوی مرگ میکردم مثل جهنم بود!

"از کار خسته شده بودم، شب قرار بود سامیار بیاد پیشم، فیلم خریده بود و مثل همیشه باید باهم میدیدیم! وسایلمو جمع

کردم در رو باز کردم که دیدم، پسر عموی همتا، کیان، پشت در!

سلام و خواهش کرد چند دقیقه باهم حرف بزنیم.

منتظر جوابم نشد و رفت رو راحتی ها نشست از وقاحتش حالم بد شد.

با اکراه رفتم روبه روش نشستم.

...بین اقا اترین ما دوتا مردیم حرفایه همو خوب میفهمیم، مقدمه چینی نمیکنم میرم سر اصل مطلب، همتا تورو دوست نداره

عاشق منه فقط منو میخواد! بادستش به خودش اشاره کرد و ادامه داد: اون فقط با تو دوست شد برای اینکه دو هفته قبل از

دوستیتون بامن دعوا کرده بود و از دستم عصبانی بود اولش نمیخواستم چیزی بگم میخواستم همتا خوشحال باشه ولی حالا

نمیتونم تحمل کنم، میخوام برگرده پیش خودم ولی تو بین مایی نمیذاری که اون برگرده، از زندگیش برو بیرون اگر همین

جور که میگی همتا رو دوست داری، اون کنار من شاد نه کنار تو بفهم، لطفا اگر میخوای برای همیشه شاد باشه از زندگیش

برو بیرون!

تحمل اینهمه حرف برام سنگین بود.

پاشد و گفت تنهات میدارم چند روزی فکر کن و تصمیم بگیر، ولی یادت باشه عاشق همتایی....

تو چند دقیقه و با چند حرف کوتاه حال خوبم رو خراب کرد.

اون شب هیچی نمیفهمیدم، سامیارم فهمیده بود حالم خوب نیست

چند روزی هم با همتا سرد بودم تا اخرش تصمیم گرفتم تنهاتش بذارم تا برای همیشه شاد باشه"

با صدای در به خودم اومدم، الهام خانوم بود که صدام میکرد

رفتم سر میز، غذا قورمه سبزی بود. غذای مورد علاقه من،

به الهام خانوم گفتم: ماما بقیه کجان؟؟ نمیان؟؟

"الهام خانوم مثل مادرم بود، علی اقا پدرم، درسخواهرم، همیشه باهاتون سر یه میز غذا میخوردم اونارو خانواده خودم

میدونستم"

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

مامان! الان میان پسر، درسا رفته براتون سبزی و ماست بیاره.

علی هم رفته دنبال اقا طاها الان میان

+ \*همتا\* +

علی اقا؟؟

چرا رئیس با بقیه شام میخوره؟؟

مگه ما خدمتکارش نیستیم؟

علی اقا: پسر من نمیدونم، اما اقا خیلی مهربون میگن هر کی اینجا زندگی میکنه جزئی از خانواده،

یک خانواده هم همیشه، سر یه سفره غذا میخوره.

- اوووو علی اقا یه چیز دیگه هم بگم؟؟

— پسر، این دهمین سوالتها!

هر سوالی داری از خود اقا پیرس. میشه گفت اولش کامل لال شدم، بعدم جوری که علی اقا نبینه یکی زدم تو سر خودم،

داشتم زیر لب به خودم فُش میدادم که علی اقا دوباره گفت: پسرم زیر گوش من ویز ویز نکن. اینم بگم، سر شام نه زیاد

حرف بزن نه اینکه کامل سکوت کن اقا خوشش نیاد عصبی میشه...!!

آه این اقا شون چقدر ناز داره حتما موقع خوابم باید براش لالایی بخونیم تا بخوابه؛

اما چیزی که برام جالبه اینه که: من دارم اترینو میشناسم انگار تا الان هیچ چیزی ازش نمیدونستم!

اترین: بشین طاها بالا سر من چرا ایستادی؟..

— ببخشید حواسم نبود

علی اقا رو دیدم، کی رفت سر جاش نشست؟

بیخیال شدم، منم سر جام نشستم. غذا قورمه سبزی بود،

وای من چقدر حالم از این غذا بهم میخورد، اما تا اونجایی که یادمه اترینم بدش میومد، بهش نگاه کردم، مثل خرس داشت

غذا میخورد چه با اشتها، انگاری خیلی گشنشه با غدام بازی میکردم،

الهام خانوم متوجه شد و گفت: پسرم چرا غذاتو نمیخوری؟

نگاه مهربونی انداختم بهش و گفتم: میخورم

الهام خانوم: نکنه دوست نداری؟؟

پسرم چرا نگفتی بهم؟؟

درسا پاشو برو کتلت و گرم کن برای اقا طاها ور دار بیار.

- دستتون درد نکنه الهام خانوم.

پسرم نمیدونستم دوست نداری امشب بخاطر اقا این غذارو درست کردم، خیلی دوست دارن، ابی که داشتم میخورم پرید تو

گلو،..

با تعجب به اترین نگاه کردم

بهم نگاه کرد، با پوزخند که رو لبش بود گفت: همش مال خودته کسی بر نمیداره!!  
بجای اینکه از حرفش ناراحت بشم، با تعجب گفتم: تو قورمه سبزی دوست داری؟  
معلوم بود اونم از سوال من تعجب کرده: خب اره چطور مگه؟

—هیچی...

هیچی، درسا خانوم زحمت نکشید من شام نمیخورم، با اجازتون من برم.  
اترین سری تکون داد.

برگشتم تو اتاقم، در قفل کردم، پوستیژو در اوردم، موهامو با دستم گرفتم.  
چطور ممکنه؟؟..

پس چرا به من گفت از این غذا متنفره؟!

اما، الان میگه دوست داره..؟؟

نکنه، بخاطر من بوده، یعنی به همین دلیل بوده؟؟

سعی کردم به اون موضوع فکر نکنم،

برنامشو برداشتم نگاه کردم خب پس؛ جـــــان!!!

اقا ساعت هفت صبح، باید برن یه منطقه خلوت، برای دوئیدن!!

خب ادم میره ورزش پیاده میره، اولاً بعدشم شما که حیاط به این بزرگی داری، مریضی مگه میری یه جای دیگه، اونم با ماشین!

معلومه میخواد حرص منو در بیاره ها وجدانم میگفت: عزیز من اون چه دشمنی میتونه با تو داشته باشه؟ تو که همین امروز اومدی یک روزم نمیشه!

حتما دوست داره که بره بیرون، اونم باماشین!

یادت باشه تو فقط یه راننده ای نه چیز دیگه

—وجدان عزیزم لطف میکنی ساکت باشی؟؟ یا سرمویزم دیوار...؟؟ صدایی ازش نیومد اومدم روی تخت دراز بکشم که سرم محکم خُرد به تاج تخت. سرمو با دستام گرفتم.

اخ خدا مردم از درد معلوم نیست این یکی چرا اینجوری میکنه!!.... همونجوری که دستم روی سرم بود اروم اروم دراز کشیدم، مثلاً از هر خطری جلوگیری کردم

+ \*اترین\* +

من نمیدونم این پسره مشکلش چیه؟

رفتارش جوریه که ادم فکر میکنه دختره!

فوضولی، کل کل، غُر زدن،



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

تازه یه روز اومده انقدر فکرمو مشغول کرده!

وای به حال بقیه روزا، شاید بهتره اخراجش کنم، اما بیچاره گناه داره!  
باید حواسم جمع باشه اگه کار اشتباهی کرده، فوراً اخراجش کنم، اینجوری ناراحتم نمیشه.  
با همین فکر به خواب رفتم...

احساس میکردم یکی داره تکونم میده، برگشتم نگاه کردم یه تصویر محوی از طاها بود چشمایه بازمو که دیدگفت: چقدر خوابت سنگینه نیم ساعته دارم صدات میزنم چرا جواب نمیدی زود باش پاشو بریم دیر شد!!

گیج خواب بودم و صدای طاها اذیتم میکرد.

چندین بار صدام کرد، اما وقتی دید عکس العمل نشون نمیدم گفت: رئیس شرمنده!!  
برای یک لحظه، احساس کردم تمام تنم یخ زد،  
خوابم به طور کامل پرید.

از جام بلند شدم، با عصبانیت، دوش گرفتم و لباس ورزشیمو پوشیدم. تو حیاط دیدمش اصلاً حواسش به من نبود.  
+ \*همتا\* +

همچنان داشتم به خودم فُش میدادم خب دختره خنگ بذار دو روز برسی بعد از این شوخی شهرستانیا بکن، صدای پاییی از پشت سرم شنیدم، برگشتم خودش بود.

تند تند گفتم: ببین بیا منطقی فکر کنیم، خب هر کاری کردم تو بیدار نمیشدی، اگه خواب میموندی هم بعداً بامن دعوا میکردی، مجبور شدم اون کارو کنم، اینجوری زودم بیدار شدی، اما اون موقع بیدار نمیشدی! معذرت میخوام ببین مثلاً اگه....

دستشو گذاشت رو دهنمو گفتو: پسر تو چته؟ چرا مثل رادیو شکسته یکسره حرف میزنی؟  
منکه چیزی بهت نگفتم!!

یدونه زدم پشتش، گفتم: ممنون داداش!!!

چپ چپ نگاه کرد ..

دوباره گفتم: انقدر حساس نباش دیگه!

بیا بریم دیر شد.

رفتم دستشو گرفتم، بردمش بیرون از خونه، شروع کردیم به دویدن، همونجور که میدوئید گفت: باید با ماشین میرفتیم یه جای خلوت، الان داری کجا میری؟

-اون ورزش تو بدرد خودت "عمت" میخوره از امروز اینجوری ورزش میکنیم. چند روزه بهتر از قبلم میشی، سامیارم قراره بیاد،

الان فقط بدو، دستشو ول کردم و تا پارک نزدیک خونشون دوئیدم. سامیارو از دور دیده داشت سمتون میومد، سرعتمو بیشتر کردم، رفتم سمتش: حرف نزن، فقط بدو، اترینم اومد نزدیکمون، سه تایی شروع کردیم دوئیدن خداروشکر اترین دیگه چیزی نگفت همش میترسیدم بخواد دعوام کنه،

سه دور باهاشون دوئیدم دیگه نفس کم اوردم، نشستم رو یکی نمیکتا، از همونجا داد زدم بدوئید فقط!!  
اخیش خسته شدم، اونا فکر کنم ده دوری دوئیدن، دوباره داد زدم دلاوران بسه بیاید!!

اومدن سمت من اترین خواست اب بخوره کهپریدم سمتش گفتم: الان نخور..  
سامیار یه کیک و باز کرده بود داشت میخورد، از اونم کیکو گرفتم، به جفتشون نگاه کردم: ادم بعد از اینهمه دوئیدن تا چند دقیقه چیزی نمیخوره!

سر تا پایه سامیارو نگاه کردم و ادامه دادم: مخصوصا تو!!!

به هیکتل یه نگاه بنداز، مثل خرس شدی، همیشه همینجوری ورزش میکنی...؟؟

اترینم به سامیار نگاه کرد و یکهو دوتایی زدن زیر خنده!

اترین: خب راست میگه دیگه، یه نگاه به هیکتل بنداز!!

سامیار: خیر سرم اومدم شما دوتا بهم نپرید، دارید منو مسخره میکنید؟

بینم مگه هیکتلم چشه؟

خیلی هم رو فرمم.

بطری اب و سمت اترین پرت کردم و گفتم: بگیر ولی زیاد نخور به سامی هم گفتم توهم جای حرف زدن برو بیشتر ورزش کن با اون هیکتل رو فرمت.

رو فرمت و با حالت مسخره ای گفتم.

یک ساعتی ورزش کردیم و با سامیار و اترین اومدیم خونه بعد از دوش گرفتن نشستیم سر میز هنوز یه لقمه نخورده بودم که گوشیم زنگ خورد، از تو جیبم درش اوردم، نگاه کردم جانان بود، جواب دادم:

سلام عزیزم!!

به اترین و سامیار نگاه کردم دیدم جفتشون مثلا دارن صبحانه میخورن ولی گوشاشون اینجاست به جانی گفتم یه لحظه گوشه دستت...!!!

+\* اترین \*

سر میز یکهو گوشه طاهها زنگ خورد،

تا شماره رو دید لبخندی زد، جواب داد؛ ناخوداگاه گوشام تیز شد،

به ما نگاهی کردو دوباره گفت یه لحظه گوشه دستت!

و از سرمیز بلندشد، رفت!

سامیار سرشو آورد نزدیک گوشم، گفت: غلط نکنم دوست دخترش بود! نمیخواستم بروی خودم بیارم که منم داشتم گوش میکردم،

گفتم: کی؟

سامیار: اقا اترین هرکی تورو شناسه من میشناسمت! فوضولی تو وجودته، حواسم بهت بود داشتنی گوش میکردی .

طاها داشت میومد سمتون، با دستم زدم به پهلویش: بعدا حرف میزنیم!

با لبخندی که رو لبش بود گفت: رئیس اماده نمیشی؟!

داره دیرت میشه! سامیار توهم با ما میایی؟!

اگه صبحانتون تموم شد بریم که دیرتون نشه.

سامیار: اترین اگه امروز کار واجبی با طاها نداری، بامن بیاد تا جایی کار دارم.

تعجب کردم یعنی چه کاری با من داشت...؟؟

اترین: راننده من روز اول کاریشه، تو چه کاری میتونی باهاش داشته باشی؟!

سامیار: بعدا میفهمی!

من طاها رو بردم .

داشتم تو اتاقم لباسامو میپوشیدم، نمیدونستم چه کاری باهام داشت.

نمیدونستم کجا میریم!

تمام راه بی حرف نشسته بودم، سامیار نگه جلویه کافه نگه داشت، دوتایی رفتیم تو، بعد از چند دقیقه شروع به حرف زدن کرد:

بین همتی، میدونی که مثل خواهری برام، تا حدودی هم منو میشناسی

—منظورت از این حرفا چیه؟!

سامیار: وسط حرفم نپر، خودت اخرش همه چیو میفهمی!

یک داستان برات میگم خوب گوش کن: یک پسری بود که همیشه وهمه جا تنها بود، دوستی نداشت،

تا اینکه تودیرستان با پسری که کوچیک تر از خودش بود دوست شد، دوستی اونا تا دانشگاه ادامه داشت بعد از اون بود که

فهمید دوستش عاشق شده، اولش فکر میکرد اون دختر قراره بهترین دوستش، داداششو، ازش بگیره اما وقتی بیشتر دختره

اشنا شد، فهمید لیاقت داداششو داره!

با دختره خیلی خب بود، اونو مثل خواهرش و زن داداشش دوست داشت، کم کم با یکی از دوستایه زن داداشش آشنا شد

اونم خیلی دختر خوب و مهربونی بود اولش سعی کرد نسبت بهش بی تفاوت باشه، اما فهمید خیلی وقته مجنون شده! اون

پسره دیگه طاقت نداره الانم از خواهرش میخواد که با اون دختر حرف بزنه و راضیش کنه...!!

—خب مبارکه، کدوم دختر؟ اسمش بگو برم باهاش حرف بزئم، قربون داداشم برم که عاشق شده، سامیار تو همیشه پاک و

مهربون بودی حداقل منکه ازت خطایی ندیدم هرکی باشه شده بکشمشم کاری میکنم قبول کنه، حالا اون بدبخت کی

هست.؟

سامیار: اذیتم نکن تو رو خدا!

— پسر جون به لبم کردی بگو دیگه..

سامیار: من...

خب من... عاشق جانان شدم!!

زدم زیر خنده، چی فکر میکردم، چی شد؟

سامیار: چرا میخندی من جدی،

گفتم.

— میگما سامی، بهتر از جانان نبود؟؟ البته خوبه شما باهم خوشبخت میشید...

- با جانان حرف میزنی؟

— اره حرف میزنم، ایشالله قبول کنه.

- همتی

— به قران میزنم تو فرق سرتا همتا فقط همتا...!!

- باشه، پیش اترین راحتی؟

سخت نیست؟

مشکلی چیزی نداری؟

— نه، اما اترین عاشق یکی دیگه شده

- چطور مگه؟

— برای یه دختر گردنبند خریده بود، تو داشبرد ماشینش دیدمش،

همون روزم یه گوشواره خرید، سامی اترین عاشق شده مگه نه؟

تو میشناسی طرفو؟

- وروجک اترین عاشق کسی نشده، اما من زیر زبونشو میکشم ببینم برای کی خریده، بهت میگم.

— فکر نمیکنی ما هنوز چیزی نخوردیم، نباید بابت عاشق شدنت یه شیرینی به من بدی...؟

- اصلا حواسم نبود هرچی دوست داری سفارش بده، مهمون تو

پرو

\*\*\*\*\*

+ دو ماه بعد +

اترین..؟

کجایی پس..؟

دیر شدا..!

دوماهه دارم پیش اترین کار میکنم، وابسته تر از قبل شدم، خیلی بیشتر شناختمش، اونم خیلی باهام خوب شده، دیگه تقریباً منو مثل سامیار میدونه!

گفتم سامیار!

بعداز کلی حرف زدن با جانان فهمیدم که بله خانومم دلشو باخته، الان خداروشکر باهم نامزدن.

منم توی این چند وقت یک بار مرخصی گرفتم، یک هفته برگشتم ایران، از ارادم خبر میگیرم هنوز نتونسته زن مورد علاقم پیدا کنه...! دیدم اترین هنوز نیومد رفتم تو اتاقش، بدون در زدن، درواز کردم، جیغی کشیدم، سریع درو بستم، به در تکیه دادم، دستمو گذاشتم رو قلبم. اترین با حوله حموم تو اتاق بود، فهمیدم چه سوتی بدی دادم، مثلاً پسرم این مسئله چیز مهمی نباید باشه.

همچین بدم نیستا، حالا یه نگاهی هم میندازم یه نظر که حلاله، بدون هیچ نیتی نگا میکنم.

با لبخند گنده و نیش باز درو باز کردم، اما وقتی دیدم لباساشو پوشیده لبخندم کم کم جمع شد، رفتم سمتش، سعی کردم خودمو شاد نشون بدم.

گفتم: به به پسر چه هیکلی...!

چه قد و بالایی...!

چه بازویه خوشگلی...!

ماشالا بزنم به تخته خوب خوشگلی ها...!

خدا سایتو نگه داره روسرمون...!

اصلاً نگاه کن من در برابرت، جوجه ام...!

اترین: بسه نمک نریز ببینم اون حرکت چی بود؟؟

—هیچی، یادم افتاد گوشیمو نیاوردم، منتظر یه تماس مهمم.

رفتم اونو بیارم.

فکر کنم فهمید دروغ گفتم، اما به روی خودش نیاورد: زود باش بریم که دیر شد!

باشه ای گفتم و باهم رفتیم پایین. خیلی خوبه که اترین باهام خوب رفتار میکنه، مثل روزای اول نیست، دیگه یه کمی خیالم راحت، اما فقط یه کم چون من هنوز اون دختری ندیدم.

نزدیک در حیاط بودیم که صدای یه آشنا اومد، صداش خیلی برام آشنا بود، کیان و دیدم، داشت با علی اقا حرف میزد! این...

اینجا چیکار میکنه؟!

+\* اترین \*

با دیدن کیان تعجب کردم، اون جلوی در خونه من، چیکار میکنه؟

باز چی میخواد؟!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

همتا رو که ازم گرفت، من چیز دیگه ای ندارم!

به علی اقا گفتم: اشناست بزار بیاد تو.

کیان، باشنیدن صدام اومد تو یه نگاه به من انداخت، زیر چشمی هم یه نگاه به طاها.

منم به طاها نگاه کردم، نگرانی تو صورتش معلوم بود.

حال خودم هم همچین تعریفی نبود! گفتم: باز چی میخوایی؟

منکه همتا رو ول کردم تا برگرده پیشت!

پیش عشقش الان دیگه چی میخوایی؟

+ \*همتا\* +

اترین چی میگفت؟؟؟

یعنی واقعا اون بخاطر کیان منو ول کرد؟؟

کیان: میدونم، خودم یادمه چه چیزایی بهت گفتم، من فکر میکردم همتا منو دوست داره، اما اینطور نبود، اون عاشق تو شده! اولش که میخواست بره فرانسه فکر میکردم میخواد بره که تورو فراموش کنه تا بتونه راحت برگرده پیش من، یا بخاطر عذاب

وجدانشه، ولی دوماه گذشت، اون هنوزم برنگشته!

اراد میگه، همتا چون از اترین جدا شده، میخواد ازش دور باشه!

اون هنوزم تورو دوست داره..

از اولشم همین بود، اون عاشق من نبوده!

اومدم بهت بگم، سعی کن برش گردونی!

اون موقع بهت گفتم اگه دوسش داری بزار بره!

بذار خوشبخت بشه، تو دوسش داشتی که گذاشته بره،

حالا من میخوام تقریبا ثابت کنم که دوسش داشتم، تو لیاقت همتا رو داری!

تو این چند ماه زیر نظرت داشتم، حتی ندیدم با دختری رابطه بشی، یا زیاد گرم بگیری!

اما من.....

با چند نفر، رابطه داشتم.

عشق من عشق نبود تو عاشق بودی امیدوارم باهش خوشبخت بشی...!!

تحمل این حجم زیاد حقیقت، برام غیر قابل تحمل بود. بود حرفایی که میشنیدم!

به اترین نگاه کردم، بهت زده تو صورت کیان نگاه میکرد، حال خوبی نداشت!

یعنی اون تمام مدت منو دوست داشت...؟؟

چون فکر میکرد من یکی دیگه رو دوست دارم، ولم کرد!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

سامیار و دیدم که داشت میومد سمتم، منم خواستم برم سمتش، تو لحظه همه چی جلوی چشمم سیاه شد، دیگه چیزی نفهمیدم!

با احساس سوزشی که تو دستم بود چشمامو باز کردم، یکی داشت تو دستم سوزن سُرُم فرو میکرد. به احتمال اینکه دکتر باشه چیزی نگفتم.

وقتی چشمایه بازمو دید، گفت: دخترم، حالت خوبه؟؟

فشار عصبی باعث شد از حال بری! داشتتم حرفاشو تو ذهنم هجی میکردم. دخترم!

فشار عصبی!

اترین!

کیان!

حرفاش دوباره یادم اومد.

اروم گفتم: دکتر؟ بغیر از شما دیگه کی فهمید من دخترم؟

دکتر: به اقای گفتم، کسی نباید بفهمه شما دختری!

منم به کسی چیزی نگفتم.

—ببخشید اون اقارو نشناختید؟؟

-اسمش سامیاره، دکتر خانوادگیشون هستم.

با شنیدن اسم سامیار نفس راحتی کشیدم.

الان میفهمم دلیل اترین چی بود، اون میخواست من خوشبخت بشم!

خیلی از دستش ناراحت بودم، یعنی اون به عشق من اعتماد نداشت...!!! در زدن و بعد سامیار وارد اتاق شد،

به دور و برم نگاه کردم، کس دیگه ای تو اتاق نبود، پس دکتره کی رفت؟

سامی بهم نگاه کرد: اجی جون! همتی خانوم! پیشد از حال رفتی؟؟

—کیان اینجا بود، راستی، ممنونم که نذاشتی کسی بفهمه من دخترم.

-خواهش میکنم انشالله عروسیم جبران کنی!

کیان و دیدم، برای چی اومده بود؟

—اومده بود به اترین بگه فهمیده من واقعا اترینو دوست دارم برگرده دنبالم!

کل موضوع رو از اول براش تعریف کردم.

راستی، حال اترین خوبه؟

سامیار: اره خوبه، مشکلی نداره، اون لحظه که اومدم تو حیاط فقط تو متوجه من شدی، خواستم پیام سمتت که یکدفعه از حال رفتی!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

منم اوردمت اینجا زنگ زدم دکترمون.

—اترینم چیزی فهمید؟

-نگاهت کرد وقتی افتادی، اما انقدر شوکه بود که فکر نمیکنم فهمیده باشه.!

—الان اترین کجاست؟

سامیار، تو اتاقشه.

از جام بلند شدم، سوزن و از دستم کشیدم و استین لباسمو سریع اوردم پایین که جلوی خون ریزی رو بگیرم،  
-کجا شالو و کلاه کردی؟

—میخوام برم پیش اترین اون الان تنهاست، یکی باید پیشش باشه، گناه داره.

-نخیر، اجازه نمیدم، بیا بشین دستت داره خونریزی میکنه، اون نباید زود تصمیم میگیرد، حق نداری بری...!!

—سامیار، داداشم، خواهش میکنم من الان طاهام یادت رفته؟؟

اترین راجه همتا با طاها درد و دل کرده بود!

طاها باید پیشش باشه،

چون علاوه بر راننده بودنش الان دوستشم هست!

-نمیخوام بری، دلم رضایت نمیده!

اون در حقت بدی کرده.

—بخاطر طاها، بزار برم.

-باشه، اما فقط بخاطر طاها برو نه همتا، چون تو الان همتا نیستی! طاهایی دوست صمیمی من و اترین این یادت نره باشه.  
—چشم داداشی.

سریع رفتم سمت در تا نظرش عوض نشده،

دویدم تا در اتاق اترین، برای اون سخت تر از من بود.

اون منو دوست داشت مجبور شد ازم جداشه!

امان، تمام مدت کنارش بودم، این حقش نیست!

چند دقیقه پشت در اتاقش و ایستادم تا نفسم بیاد سرچاش،

وقتی احساس کردم سالمم بهتره در زدم و رفتم تو اتاق، روی تخت نشسته، سرشو با دستاش گرفته، نشستم کنارش زدم  
پشتش، گفتم: رفیقم تو که انقدر ضعیف نبودی! مگه چیشده؟

سرشو آورد بالا تو چشمام نگاه کرد چشماش رنگ خون بود، انگار دوباره همه چی رو ریخت تو خودش!

خوب یادمه، وقتی نمیخواست گریه کنه، همه چی رو تو خودش میریزه، عاقبتشم میشه این چشمایه قرمز!

اترین: فهمیدی چیشده؟

دیدم چه راحت از دستش دادم؟ اون رفته که منو فراموش کنه!



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

من الان چجوری بهش بگم پشیمونم؟  
چجوری بگم اشتباه از من نبوده؟ میخوام برگرده پیشم!  
از کجا پیداش کنم؟

فکر میکردم قراره خوشبخت بشه! فکر کردم با این کارم خوشبختش میکنم!  
اما خود من باعث ناراحتیش شدم، طاها دارم دیوونه میشم،  
من چیکار کردم؟

برام سخت بود که بخوام چیزی بگم مخاطب حرفاش خودم بودم از خودم کمک میخواست تا برای رسیدن به خودم کمکش کنم!

از جام بلندشدم روبه روش و ایستادم: فکر نمیکردم انقدر ضعیف باشی!  
میگی دوستش داری ولی نشستنی داری افسوس میخوری!  
میگی عاشقش اما هیچ کاری نمیکنی براش!  
میخوای ثابت کنی؟

پس پاشو یه کاری کن!  
نشین اینجا،

ولی..

تو اونقدر ضعیفی که حتی نمیتونی عشقتو برگردونی حتی نمیتونی پیداش کنی!  
برات متاسفم...!!!

تمام حرفایی که تو دلم بود و تو قالب طاها بهش گفتم،  
اون باید میفهمید که با همتا چیکار کرده!  
انگار عصبی شدم،

بلند شد اومد روبه روم دستامو محکم گرفت و فشار داد  
دقیقا جای سوزن سرنگم!

با عصبانیت گفت: بخاطر خودش!! میفهمی؟؟؟  
بخاطر خودش،

تو فهمیدی من چقدر درد کشیدم؟ وقتی میخواستم باهاش بهمم بزوم! وقتی میخواستم ولش کنم!  
میدونی نبودش چقدر برام سخته یا نه؟

از درد دستم داشتم میمردم از جای سوزن داشت خون میومد اونقدر زیاد که استینمم خونی شده بود!  
اترین دستشو از رو دستم برداشت، به دستش نگاه کرد، و استین خونی من!  
اترین: چپشده؟ استینت چرا خونیه؟

— چیزی نیست!

خواستم سریع از اتاق برم بیرون که گفت: طهاها وایسا، چیکار کردی با خودت؟

استینمو زد بالا جای سوزن و دید و گفت: مواد میزنی؟

باعصبانیت گفتم: نه! من معتاد نیستم.

اترین: این خون چیه پس؟

در اتاق باز شد سامیار اومد تو.

سامیار: من بهت میگم چیشده، طهاها تو لطفا برو بیرون.

با نگرانی نگاهش کردم انگار نگرانی رو از تو چشمام خوند، چشماشو اروم باز و بسته کرد.

چند دقیقه نگاهش کردم.

سامیار: طهاها نمیخواهی بری؟

— دارم میرم.

سریع از اتاقش اومدم بیرون،

به دستم نگاه کردم ببین وحشی با دستم چیکار کرد!

سریع رفتم تو اتاقم، لباسمو عوض کردم.

به سامیار p.m دادم: حرفات تموم شد بیا اتاق من.

رفتم تو دستشویی، زخم دستمو بشورم، همین که زیر اب بردم، سوزش خیلی بدی تو دستم ایجاد شد، چشممو از درد بستم. خیلی

مسوخت و این برام غیر قابل تحمل بود.

در زدن، صدای سامیار بود!

— بیاتو

با نگرانی گفتم: به اترین چی گفتی؟

چیزی فهمید؟؟

با استرس پامو تگون میدادم.

حس بدی بود، نمیدونستم چیکار کنم.

سامیار باخنده گفت: چته دختر!

چیزی نشده!

گفتم حال یکی از فامیلاتون بد شده تو رفتی پیشش، مجبور شدی اونجا خون بدی.

خیالت راحت پیچوندمش!

بهش گفتم بشینه با خودش فکر کنه همین!

نفس راحتی کشیدم، خیالم راحت شده بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

همش میترسیدم چیزی بهش بگه!  
چینی به صورتم دادم و بهش گفتم: راستی از اون دختره، چخبر؟  
از وقتی نامزد کرده خبر نمیگیره.  
خنده ریزی کرد و گفت:  
سامیار، بله دیگه!  
خانوم حواسش تمام مدت به عشقشه!  
نمیتونه از دوستاشم خبر بگیره!  
با کنایه گفتم: - انقدر بی معرفته که سریع دوستاشو فراموش میکنه!  
- راستشو بخوایی ازت دلخوره!  
میگه میخوام بینم همتا تا کی میخواد خبری ازم نگیره...  
— واقعا که رفتارش مثل بچه های سه سالست!  
الان بهش زنگ میزنم.  
- من میرم که راحت حرف بزنی.  
— باشه مرسی از لطفت.  
خواهش میکنمی گفت و از اتاق رفت بیرون.  
نفس عمیقی کشیدم، از جانان انتظار نداشتم. این لوس بازی ها از اون بعید بود.  
گوشیمو از رو میز برداشتم و شمارشو گرفتم، بعد از چند بوق متداول جواب داد.  
جانان: سلام خواهری چخبر؟  
همتا: سلام خبر خاصی نیست، تو چخبر؟  
- همتا؟ چرا انقدر سرد...!!  
— ما با بیمعرفتا همینجوری حرف میزنیم!  
- میخواستم بینم ازم خبر میگیری یانه!  
با کنایه گفتم: بله، در جریان هستم.  
انگار از لحنم صحبت کردنم ناراحت شده بود، با صدای ارومی گفت: معذرت میخوام!  
با صدای پسروم گفتم: باشه! میدونستی ما خاطر تو خیلی میخواییم خانمی؟  
— شکر خدا خیر دارم.  
با صدای اصلیم گفتم: خوبه، عاشقتم که!  
+ \* اترین \*

کلی فکر کرده بودم، حرفایه طاها و سامیار واقعا درست بود، باید هرچه سریع تر میرفتم دنبال همتا، واقعا اشتباه از من بوده.

زود تصمیم گرفتم، باید اول از حس همتا مطمئن میشدم. بعد جدا میشدم، چقدر اشتباهاتم زیاده!

رفتم جلویه ایینه و ایستادم به خودم نگاه کردم، همونجورم شروع کردم به حرف زدن.

-چندبار باید بهت بگم بدون اطلاع هیچ کاری نکن.

چرا اصلا گوش نمیدی، مگه بهت نگفتم ناراحتش نکن.

تاکی میخوایی ادامه بدی؟؟

چرا با طاها بد حرف زدی؟

دیدى دستشو چیکار کردى؟

نباید معذرت خواهی کنی؟؟

بهت زده به عقب برگشتم، طاها کلا از یادم رفته بود، باید معذرت خواهی میکردم.

رفتم سمت در، بازش کردم، راه افتادم سمت اتاقش، توراها باخودم زمزمه میکردم که چی بهش بگم، از دلش دربیارم، ولی غرورم

و نگه دارم!

خواستم در بزنم که صدای طاها اومد: باشه! میدونستی ما خاطرتو خیلی میخواییم خانمی؟

چند دقیقه بعد صدای دختری اومد: خوبه، عاشقتم که!

تعجب زده به در اتاق نگاه کردم!

در زدم، بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم تو اتاق،

نگاه کلی به اتاق انداختم، کسی نبود، برگشتم سمت طاها که تعجب زده نگام میکرد: کسی اینجاست؟

طاها: مگه نمیبینی؟ فقط من و تو توای اتاقیم!

اترین: درسته، من بعدا میام، الان وقت خوبی نیست به نظرم!

منتظر جوابش نشدم سریع از اتاقش اومدم بیرون، گوشمو به در چسبوندم، اما هیچ صدایی نیومد!

ناچار برگشتم به اتاقم،

روی تخت نشستم سرمو بین دستام گرفتم، درک نمیکنم!

مطمئنم صدای یه دختر شنیدم.

یعنی کی بود؟

اما تو اتاق کسی نبود!

یعنی خیالاتی شدم؟

سرمو محکم بین دستام فشار دادم، حجم اینهمه اتفاق برام واقعا سخت بود!

یاد دوماه پیش افتادم، وقتی طاها اومد اینجا؛ روزی که خواست باهم صمیمی بشیم، تو راه شرکت خیلی صمیمی بود، وقتی

برگشتم، اصلا بهم محل ندا، گردنبنده و دیده بود! وقتی برای گوشواره ها رفتیم اولش عصبی دلخور بود!

وقتی فهمید قورمه سبزی دوست دارم، تعجب کرد!



تا کنار تختش رفتم، کنار تخت نشستم و نگاهش کردم، نفسایه منظمش نشون میداد که تو خواب عمیقیه، تا حالا وقتی خواب بود ندیده بودمش، وقتی شیطنت و استرس از صورتش میرفت و آرامش عجیبی رو صورتش مینشست؛ موهاشو اروم اروم نوازش کردم، نتونستم طاقت بیارم سرمو بردم نزدیک موهاش بوسیدمشون؛ تکون کوتاهی خورد، ترسیدم بیدار شه! با اینکه اصلا دلم نمیخواست برم ولی مجبور بودم ازش جدا شم ممکن بود هر لحظه از خواب بیدار بشه.

برگشتم تو اتاقم، برعکس شبایه قبل با لبخند و آرامش عجیبی خوابم برد.  
+ \*همتا\* +

هنوز گیج خواب بودم، رفتم سرویس، بعد از انجام عملیات دست و صورتمو شستم، برگشتم تو اتاق، حس خیلی خوبی بود که تو اتاقم سرویس داشتی، جلوی ایینه و ایستادم شونه رو از رو میز برداشتم، با حوصله شروع کردم به شونه زدن موهام، داشتم موهامو شونه میکردم که چشمم به در خورد.

شونه از دستم افتاد و صدای بدی ایجاد کرد، بهش توجهی نکردم، به سمت در رفتم و قفلش کردم، دیشب حتی قفلشم نکرده بودم!

خدایا یعنی یادم رفته بود؟!

برگشتم سر جای قبلم، شونه رو از رو زمین برداشتم و گذاشتم رو میز.

نشستم رو تخت، نگاهم سمت در اتاق بود، ترس بدی تو دلم افتاده بود، یادمه شب درو قفل کردم، اما نمیدونم چجوری الان بازه، اگه کسی فهمیده باشه!

پامو تند تند تکون میدادم، هر لحظه منتظر بودم اترین بیاد تو اتاق و بگه اخراجی؛

استرسم خیلی زیاد بود، با صدای اترین قلبم اومد تو دهنم،

طاها کجایی؟

دیرم شدا؟

رفتم پشت در سعی کردم صدانو خسته کنم، از همونجا گفتم:

میشه امروز بهمون مرخصی بدی؟

با تعجب گفت: چرا چیزی شده؟

دستگیره درو فشار داد اما وقتی دید دوباره قفله چند بار زد به در: طاها حالت خوبه؟؟

در چرا قفله؟؟

— چیزی نیست، کمی حالم بده، فکر میکنم بهتر باشه امروزو استراحت کنم.

میشه مرخصی بدی؟

-اگه حالت بده پاشو بیا بریم دکتر.

دوباره زد به در.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

این لامصب و چرا قفل کردی؟

—حالم خوبه نیاز به دکتر نیست،

چندساعتی استراحت میکنم خوب میشم، شرمندم!

-مشکلی نیست، اگه حالت بد شد برو دکتر یا خبر بده من پیام!

—باشه ممنون، خداحافظ.

جوابی نداد، بعداز چند دقیقه صدای قدمهاش اوامد.

با این حال نمیتونستم رانندگی کنم، فکرم مشغول بود.

از در فاصله گرفتم برگشتم جای قبلیم، روی تخت، گوشیمو از رو میز برداشتم و به سامیار زنگ زدم.

بعداز چند دقیقه صداش اوامد: الو؟ همتی؟

همتا: سلام، امروز وقت داری؟؟

-چطور؟

صداش نگران شد، مشکوک پرسید: چیزی شده؟

—نه اصلا، میخوام بینمتون، تو و جانی، شیرینی نامزدی میخوام. یادت نرفته که شیرینی ندادید بهم.

نفس راحتی کشید.

-ترسوندیدم، من امروز بیکارم!

کجا؟ ساعت چند؟

—چه زود قبول کردی..

-میخوام زودتر شیرینتو بدم.

خوبه پس.

ساعت یک رستوران گل یخ منتظرم، به صرف ناهار، مهمون شما.

-صحیح، امر دیگه باشه؟

—ممنون، دستتم درد نکنه داداشی.

با خنده گفت: شاخام اوامدن بالا، ساعت یک منتظرم.

—خوبه فهمیدی، باشه پس فعلا.

-فعلا

نفس راحتی کشیدم، کمی از استرس کم شده بود، اگه خودمو سرگرم میکردم قطعا یادم میرفت!

به ساعت روی میز نگاه کردم.

ساعت ده صبح بود، سه ساعت وقت داشتم.

تصمیم گرفتم اول یه دوش بگیرم.

رفتم حموم، بعد از دوش گرفتم لباسامو پوشیدم و اومدم بیرون، به نوعی گریه شور کردم خودمو. لباسامو پوشیدم.

موهامو سشوار کشیدم تا خشک بشه، بعد از اون یه اتو هم کشیدم، چون پوستیژ میزاشتم نمی خواستم زیاد پف کنه. بعد از اتمام کارم با رضایت به خودم نگاه کردم.

پوستیژ و تکه موهارو گذاشتم، کرممو زدمو رفتم تو آشپزخونه، پر انرژی سلام کردم.

الهام خانوم متعجب بهم نگاه کرد: اقا گفتن حالتون خوش نیست.

— الان بهترم الهام خانوم.

میشه بهم صبحانه بدی؟

- حتما، چند لحظه صبر کنی الان میارم.

بعد از تموم شدن صبحانم یه فیلم دیدم تا وقت بگذره، ساعت دوازده بود که رفتم آماده بشم.

کت تک قرمزمو با شلوار جین مشکیم پوشیدم کالج های مشکیم برداشتم تا برم، تنها لباس خوبم همین بود.

رفتم بیرون درسا داشت نگاهم میکرد.

اخی بچه فکر میکنه من پسر عاشقم نشه یوقت، اونموقع باید برم بگیرمش یه سری نشونه سلام تکون دادم و رفتم سمت

در راحتی هامو دراورم پرتش کردم گوشه دیوار اه من نمیدونم چرا باید راحتی بپوشم تو خونه ادم باید پاش بخوره به پارکتا و

سرامیکا بمیره از سرما اینکارا چیه میکنن سوسول بازیه همش!

کفشامو پام کردم و پیش به سوی گل یخ با چندبار تاکسی عوض کردن و این ور اون ور رفتن رسیدم .

رفتم تو به دوروبرم نگاه کردم خب مثل اینکه من زودتر اومدم ،

وسط سالنش نشستم، والا اینجوری خوبه چیه هی میرن اون گوشه ها میشینن ادم باید رو همه چیز تسلط داشته باشه، بعد از

یک ربع که نگاهم به در رستوران بود دیدم دوتا الاغ اومدن تو بعله خودشونن چه بهمم میان بی ریختا یه دستی تکون دادم

تا منو ببینن.

سامیار اول منو دید و منو به جانان نشون داد و دوتایی اومدن پیشم جانان اومد بغلم کنه که گفتم: هوووی جلو شوهرت

میخوایی یه پسر جذاب که اتفاقا خیلی هم پولداره (الکی مثلا) رو بغل کنی ???

اومد بغلم کردو گفت: شوهرو ولش کن دلم برات تنگ شده بود گوساله! چخبر؟؟

\_علیک سلام بفرمایید بشینید یه چیزی سفارش بدیم بعد حرف میزنیم با این حرفم خودمم نشستم منو رو برداشتم یه نگاه

انداختم سامیار پیشخدمتو صدا کرد ، همین که رسید سمت ما من گفتم: خوب من یه جوجه طلایی میخوام با شیشلیگ و

البته استیک بدون برنج باشه لطفا سرمو اوردم بالا: واا چیه چرا اینجوری نگام میکنید ؟

سفارش بدید غریبی نکنید قراره خودتون حساب کنید.

با یه لبخند ژکوند نفری یه جوجه سفارش دادن خاک تو سرشون کنن.

سامیار : جایه اترین خیلی خالیه کاشکی میگفتم بیاد که منم تنها نباشم.



جانان: خب الان کار داره، بهش اس بده بعد از ظهر بیاد.  
همتا نظر تو چیه؟

چه عجب یکی نظر منو هم پرسید اویی دختره با این قیافه و این تیپ بمن نگو همتا بعدشم شمدادوتا که خودتون راضی شدید پس بگید بیاد دیگه حساب خودتون میره بالا منکه قرار نیست حساب کنم تازشم بیاد یا نیاد اصلا مهم نیست.  
سامیار گوشیشو دراورد غلط نکنم داشت به اترین اس میداد،  
سریع از رو میز دستمو دراز کردم گوشیشو از دستش گرفتم،  
منکه میدونم اینجوری که این میخواد اس بده اون نیامد پس خودم براش نوشتم: بزمچه دارم شیرینی نامزدیمو میدم نیایی از دستت رفته ساعت 6 شهر بازی ملت. منتظریم.

سند و زدم و گوشيو پرت کردم تو بغلش.

نگام کرد و گفت: دختر من با این گوشي زندگي ميکنما!

گوشيشو برداشت يه نگاه بهش کرد بعد که دید سالمه به اسی که دادم نگاه کرد لبخندی زد و گذاشت تو جیبش.  
یکدفعه شروع کرد خندیدن، و|| چرا بی جنبه بازی در میاره، مگه چی براش نوشتم که انقدر خنده داشت؟؟  
همتا: همیشه الان بگی دقیقا کجاش خنده داشت؟

سامیار: به اسی که دادی نخندیدم. به این میخندم که با خط دیگران خوب بهش فوش میدی،  
ولی با خط خودت مظلوم میشی هیچی نمیگی،

الهی چقدر مظلومی، میخوایی از این به بعد با خط من بهش اس بده.

جانان: این کلا همینطوری هست همیشه همینجوریه،

حالا کم کم، بیشتر با این رفتارای خوبش آشنا میشی،

یه نگاه بهم کردن شروع کردن به خندیدن،

و||| اینا چرا انقدر لوس شدن! مسخره های مزخرف! اعصاب نمیزارن برا ادم.

به روبه رو نگاه کردم دقیقا پشت سامیار یه دختره بود که داشت بهم نگاه میکرد.

یه لبخند ملیح همراه با یه چشمک بهش زدم.

جانان و سامی با این حرکت، جفت سراسون برگشت عقب، به دختره نگاه کردن، فهمیدن به کی چشمک زدم، دوباره شروع

کردن خندیدن!! خودمم خندم گرفته بود دختره داشت با بهت بهم نگاه میکرد،

بهش نمیخورد از این دختر عوضیا باشه

قیافه مظلومی داشت،

به سامی نگاه کردم و گفتم: نمونه داری؟

سامیار:ها؟ نمونه چیه دیگه؟

یه نگاه پر از شیطنت بهش انداختم و گفتم تونمیدونی نمونه چیه؟

عیبی نداره شاید ندونی؛ خب عرضم به حضورتون، نمونه به یک کارت کوچیک یا کاغذ کوچیک میگن که شماره روش مینویسن میدن به شخص مورد نظر، پسرم حالا نمونه داری یا نه؟  
سامیار: نه والا ندارم

یه نگاه به جانان کردم و گفتم این تورو دیده اینجوری میکنه ها الان دستشو رو میکنم، حرکتو داشته باش، با عرض معذرت!!  
رفتم کنار سامیار و گفتم: پاشو...  
- چی کار کنم؟؟

—بهت میگم پاشو، قیافتم مثل گربه شرک نکن با تعجب پاشد، وسط رستوران داشتم جیباشو میگشتم اخی پسرم راست میگفت چقدر مظلومه، این هیچی نداشت،  
اومدم بشینم سرجام که یادم افتاد جیب توی کتسونگشتم یه نگاه بهش انداختم دست کردم تو جیبش.  
دستم آوردم بیرون یه نتیجه رسیدم.

جانان: همتا زشته بیا بشین دیدی که چیزی نداره، اصلا نمونه براچته؟

\* حرف زن، من یه چیزی از این استخراج کردم، کارت و در آوردم نگاش کردم کارت شرکتشون بود، چقدرم خوشگه!!  
کارت پستالایه من اینجوری نیست، این چرا انقدر نازه؟؟  
به جانان گفتم: خب این برا نمونه خوبه!

توهم خیالت راحت،

شوهرت پاکه پاکه اومدم نشستم سرجام،

دستم آوردم تو کیف جانان،

با کلی گشتن تو اون گونی یه خودکار پیدا کردم شمارمو با اسمم نوشتم روش، همون لحظه اون پیشخدمت سفارشارو آورد  
تشکری کردم، کارت و بهش دادم، گفتم بده به اون دختره یه ذره پولم بهش دادم که ساکت بمونه، تمام مدت جانان و  
سامیار با بهت نگام میکردن، اون پسره رو که فرستادم گفتم چیه مگه؟؟

من دل ندارم به یه دختر خوشگل شماره بدم؟؟

مثل طلبکارا نگام میکنید،

بخورین دیگه خودمم با نیش باز شروع کردم خوردن،

با شوخی و خنده غدامونو خوردیم بعد از یه ساعت چرخیدن و پارک رفتن، کلی تو پاساژ گشتیم،

منم هرچی خوراکی که دوست داشتم خریدم به حساب سامیار بله ما اینیم..

جانانم کلی خرید کرد از لاک گرفته تا مانتو و بقیه چیزا...

خوشبحالش شوهرش پولداره.

خاک تو سر این سامیار زن ذلیل کنن.

ساعت پنج رسیدیم شهر بازی؛ سامیار گفت یه ذره بشینیم تا اترین بیاد، من نمیدونم اخیه یک ساعت میشه یه ذره؟؟؟

خب چی میشه ما یه ذره بریم بازی کنیم، انگار اون بچست بفهمه ناراحت میشه!!  
با بداخلاقی نشستیم خب من میخوام سوار اینا بشم!!

گوشیمو در اوردم هندفیری هامو گذاشتم تو گوشم اون دوتا هم داشتن حرفایه عاشقونه میزدن و از ایندشونو عروسی عمه من حرف میزدن، پس حرفاشون زیاد مهم نبود سرمو کردم تو گوشیم، همینجوری الکی میگشتم توش عکسایه قدیمیمو نگاه میکردم.

اه...

حوصله هیچی رو نداشتم، اعصابم داغون بود بس که نشستم.

بالاخره اقا ساعت شیش و نیم لطف کردن منت سرما گذاشتن اومدن ،

دلَم میخواست بکشمش، بی ادب، بیتریت، وقت شناس...

+\* اترین \*

با تاخیر زیاد رسیدم،

مطمئن بودم سامیارالان نصفم میکنه.

بعد از ده دقیقه گشتن بالاخره پیداشون کردم، اومدم برم سمتشون که دیدم طاهام اونجاست، اینکه حالش بد بود، دقیق نگاهش کردم. انگار حالش خوبه،

انقدر بهش گفتم طاهای دیگه نمیتونم بگم همتا، رفتم سمتشون سلام کردم، و تند تند گفتم: شرمنده دیر کردم، از همتون معذرت میخوام، چیزی نگفتن بغیر از همتا که زیر لب داشت غر میزد،

با حسرت نگاه کردم تو دلَم گفتم: از صبح که ندیدمت چقدر دلَم برات تنگ شده بود دختره پسر نما عشق وفادار من، نگرانم کردی..

پاشد رفت سمت رنجِر، همچنان داشت زیر لب غر میزد،

فکر کنم سامیار نگرشون داشته که عصبی شده، همیشه از این کارا میکنه.

رو به سامیار گفتم: نگفتی طاهای هم اینجاست؟!

سامیار: توهم نپرسیدی کی قراره بیاد!

بزن بریم که حسابی دیر کردی...

رفتیم سمت رنجِر، عذاب وجدانی داشتم که نمیشد راجع بهش حرف زد، من حتی کامل طاهای (همتا) رو نمیشناختم!

بعد از کلی بازی کردن و گشتن توی شهر بازی بالاخره رضایت دادن که بریم شام بخوریم، موقع شام منو همتا کنار هم نشستیم سامیار و جانانم کنار هم.

سامیار منو رو برداشت یه نگاه کوچیک بهش انداخت و گفت منکه برگ میخوام جانانم جوجه سفارش داد منم مثل همیشه برگ سفارش دادم،

دیدم همتا هنوز چیزی نگفته بهش گفتم: طاهای تو چرا سفارش نمیدی؟

طاها:بزار اون اقاهه بیاد، سفارش میدم مگه مثل شماهام؟

گارسون اومد، همه سفارشاشونو رو گفتن،نوبت رسید به

همتا:بین قشنگ بنویس یادت نره! شیشلیگ و سلطانی با برگ یه استیک قارچ بدون برنج با سالاد اندونزی و نوشابه لیموناد.

از سفارشش سرم داشت سوت میکشید..

یعنی واقعا همه اینارو میتونست بخوره؟؟

به سامیار و جانان نگاه کردم دیدم بی خیال نشستن به سامیار گفتم:پسر دیدی چی سفارش داد؟

سامیار:داداش خودتو اذیت نکن ما عادت داریم به اینکارا.

واقعا باورم نمیشد منتظر وایستادیم تا غذا رو آوردن دیدم شروع کرد به خوردن دست از غذا خوردن کشیده بودم فقط نگاش

میکردم چجوری میتونست اینهمه بخوره؟!

کم کم از غذا خوردنش خودمم دلم میخواست یه کمی از غذاهاش بخورم.

چنگالو سمت استیکش بردم

همتا:دست به اینا زدی نزدیا من سر غذا خودمم نمیشناسم تو که جای خود داری...

دوباره شروع کرد به خوردن .

تعجب کرده بودم از یه طرفم خندم گرفته بودم.

واقعا باورش برام سخت بود یه دختر اینهمه غذا بخوره!

سامیار و جانان اصلا تعجب نکردن حتی سامیارم

گفت :داداش خودت سفارش بده ولی دست به غذای این نزن بیچارمون میکنه

همونطور که به همتا نگاه می کردم یه ذره هم از غذایه خودم میخوردم خیلی باحال غذا میخورد،

جانان :طاها جون همش برا خودته کسی ازت نمیگیره، ارومتر!!

سرشو آورد بالا به جانان نگاه کرد، گفت:آره جون خودت..

ناهارو یادته؟؟

یعنی همتا از نهار با سامیار اینا بیرون بود؟؟

اصلا جانان خبر داره که همتا این کارو کرده؟؟

باید یه جوری بفهمم !!

بهش گفتم:جانان خانوم از همتا خبری ندارید؟؟میدونید الان کجاست؟

غذا پرید تو گلوش،

همینجوری داشت سرفه میکرد طاها از زیر میز زد به پاش که یهو ساکت شد.

پس میدونه!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

جانان: فکر نمیکنم مهم باشه،

تو خودت اینکارو باهاش کردی.

پس دیگه نیازی نیست بدونی!

همتا الان خیلی خوشحاله، داره از یه طریقی که شاید برا شما قابل درک نباشه ادمايه بی لیاقت زندگیشو فراموش میکنه!!

طاها: جانان بس کن بهتره راجع این چیزا حرف نزنیم

سامیار: طاها راست میگه داداش همتا دیگه نیست، توهم اگه دوشس داری برو دنبالش، اگه هم فقط میخوایی ازش خبر بگیری که فهمیدی حالش چطوره.

من خودم خواسته بودم، درسته که الان همتا پیش منه، اما شاید همونطور که جانان میگه میخواد از این طریق فراموشم کنه

شاید هنوز ازم دلخور باشه نمیدونم باید چیکار کنم؟

سامیارم دیگه چیزی نگفت؛ یه بشقاب اومد جلومو بشقاب خودمو برداشت با تعجب به دست نگاه کردم و اخرش رسیدم به دست طاها دوباره به ظرف نگاه کردم از همه سفارشاشه داده بود برام یه تیکه گذاشته بود،

دوباره نگاهش کردم که گفت: عین منگولا به من نگاه نکن، حیف که در درجه اول رئیسی بعد دوستم وگرنه هیچی بهت نمیدادم بیخودی هم دل خودتو صابون نزن دلم از غذات میخواست میخوام با برنج بخورم وگرنه اصلا حتی یکدرصد فکرشم نکن من بهت از غذام بدم!

سامیار بعد از این حرکت گفت: داداش مواظب خودت باش، این همینجوری از غذاش به کسی نمیده، مطمئن باش یه نقشه داره.

همتا: سامیار جان سکوت کن لطفا تو با زنت حرفایه عاشقونه بزن

دوباره با حرص گفت: خوب بلدی که!!

چقدر با طاها بودن خوش میگذره این طاها همون همتاییه که داره خیلی راحت جایه یه پسر حرفاشو میزنه، من بیشتر عاشق این همتا شایدم طاها شدم،

دلم نمیخواد دیگه حتی برا یه لحظه هم که شده از دستش بدم باید زودتر یه کاری بکنم!!

+ \*همتا\* +

بسوزه پدر عاشقی که نداشت غذامو بخورم، ولی خب خودمم دیگه جا نداشتم، بذار بچه بخوره یه ذره گشنگیش رفع بشه، بعد از اینکه یه تیکه از غذای اترین رو هم خوردم کشیدم کنار، منتظر بودم که بقیه هم زودتر غذاشونو تموم کنن. میخواستم زودتر برم خونه، خسته بودم!

به ظرفاشون نگاه کردم اترین کلی از غذاش مونده بود، سامیار اما تقریبا تموم کرده بود، جانانم هنوز هیچی نخورده!

گوشیم زنگ خورد دستمو به علامت سکوت اوردم بالا به صفحش نگاه کردم: بابام بود با لبخند جواب دادم: سلام عشقم!!

سر سه تاشون اتومات اومد بالا،

چرا اینجوری زل زدن به من، به بابا گفتم: یه چند لحظه گوشی.

رو بهشون گفتم: فوضولا سرتون تو کار خودتون باشه لطفا!

با این حرفم هر سه تا سرشونو انداختن پایین ولی همینجوری داشتن گوش میکردن، از سر میز بلند شدم رفتم سمت محوطه رستوران، گوشیه گرفتم دم گوشمو گفتم: به به سلام بر عشق زندگی پدر گرام چطوری؟ خوشی؟ سلامتی؟ بابام با خنده جواب داد: سلام شیطون بابا، ما خوبیم. تو خوبی؟ دلتنگتیم گفتم یه زنگی بزنگم بهت خبر بگیرم تو که اصلا خبری نمیگیری.

-الهه من قوربونت برم سپهر جون، شرمنده میدونم دیر شد منم بی وفا بودم از این به بعد بیشتر زنگ میزنم خانوم گلت چطوره؟

بابام: خوبه، اتفاقا میخواد باهات حرف بزنه، گوشی دستت.

مامانم با خنده گفت: سلام دختر خوشگلم خوبی؟ کی میایی ایران؟

مادر من کجایی. من خودم الان ایرانم،

گفتم: خوبم بد نیستم همه چی خوبه عید کلا میام اونجا قول میدم بهت، عزیزم تو خودت خوبی به کارات میرسی؟

مامانم با لحن غمگین گفت: اره گلم خوبم، فقط تورو کم دارم، زودتر برگرد بیا!

اونجا هستی اراد و زیاد اذیتش نکنیا!

-مامان من ارادو اذیتش نمیکنم، اتفاقا الان دیگه صلح کردیم.

اراد رفته پیش یکی از دوستاش وگرنه گوشی رو میدادم باهات حرف بزنی،

عه مامانم با من کاری نداری؟

دوستم اومده دنبالم، میخوایم بریم خرید قول میدم زود به زود بهت زنگ بزنگم باشه؟

—باشه برو عزیزم مزاحمت نمیشم، یادت باشه قول دادی زود به زود زنگ بزنی ها من منتظر میمونم.

-باشه مامان خوشگلم از طرف من با باباهم خداحافظی کن و ببوش

کاری نداری؟

—نه عزیزم سلام برسون خداحافظ

—چشم، خداحافظ

یه لبخندی اومد رو لبم نمیخواستم قبول کنم ولی دلم واقعا براشون تنگ شده بود برگشتم برم تو رستوران که یهو دیدمش

پشت سرم از ترس سخته کردم دختره ی روانی مثل جن میمونه!

نگاش کردم گفتم: الاغ یه اهمی اوهومی مردم از ترس پشت سرمن چیکار میکنی تو؟؟

جانان: وای خوب کنجکاو یه دیگه، میخواستم ببینم با کی حرف میزنی

دیدم پسرا دارن راجع شرکت حرف میزنن منم پیچوندم.

—نگو که از اول حرفامو شنیدی...!!

—نه نشنیدم کامل، میخواستم بینم کی برمیگردی ایران، دلم خیلی برات تنگ شده بود. از طرف منم به اراد سلام برسون..  
زدم تو سرش، دختره دیوونه!!  
با خنده و شوخی رفتیم پیش پسر به اترین گفتم اگه دلت میخواد پاشو بریم به سامیارم گفتم: داداش دستت درد نکنه خیلی خوشگذشت  
ایشالا شیرینی عرسیتو بخوریم  
سامیار: اینکه نامزدیم بود پدرمو دراوردی،  
برا عروسی که هیچی بدبخت شدم باید بشینم پول جمع کنم.  
\_داداش موضوع خربزستا،  
رو به جانانم گفتم: دختر ایشالا خوشبخت بشی دست راستت رو سرما، دوست خوب داری معرفی کن ماهم بریم قاطی مرغا!  
جانان: چشم حتما، یکی از بهترین دوستانم برات گذاشتم کنار .  
اترین بالاخره پاشد، باهاشون خداحافظی کرد تشکر کردیم و ازشون جدا شدیم، اونا هنوز میخواستن برن بگردن، نامزد بازیه  
دیگه سر خر برا چشونه والا..  
رفتیم سمت ماشین گفتم سوئیچو بده.  
نگام کردو گفت: نه خودم میشینم امشبو.  
منم دیگه چیزی نگفتم،  
تعارف اومد نیومد داره منم اصلا حوصله رانندگی نداشتم خیلی خسته بودم از صبح کلی فعالیت کردم، مخصوصا اون استرس  
صبحم.  
اترینم که خودش قبول کرد پس نیازی نیست من دردرس بکشم.  
کل راهو تقریبا تو خواب و بیداری بودم، وقتی رسیدم منتظر اترین نمودم، از ماشین پریدم پایین، ادم نمیتونه تو ماشین یه  
چرت درست و حسابی بزنه من نمیدونم کی به این گواهینامه داد، پس برای همینه راننده میخواست، رفتم تو اتاقم لباسامو  
دراوردم اومدم کلاه گیسموهم در بیارم که در زدن دوباره رو سرم مرتبش کردم رفتم درو باز کردم.  
اترین بود په نه په میخواستی کی باشه غیر از اترین: میخوایی بخوایی؟  
نه پس میخوام شب زنده داری کنم: چطور؟ کاری داری؟  
اترین: نه فقط میخواستم اگه خوابت نمیداد فیلم ببینیم بیخیال شب بخیر.  
یعنی من الان دوست دارم خودمو بکشم،  
آخه پسر فیلم دیدنت چیه نصفه شبی .  
گفتم: وایسا الان میام.  
برگشت با خنده نگام کرد: مرسی، پس من برم لباسامو عوض کنم بیام. باشه ای گفتم و برگشتم تو اتاق. داشتم دنبال راحتی  
هام میگشتم، نمیدونم کجا گذاشته بودمشون، فقط جلو این اترین راحتی پام میکردم، آه من نمیدونم این کجاست، بیخیال

اومدم برم بیرون که چشمم به پایین تخت خورد راحتی های عروسکیم!! فقط از قیافش خوشم میومد تا حالا نشده بود که پام کنم عروسک خرس بود قربون سلیقم برم، مجبوری همونو پوشیدم.

خندم گرفته بود خیلی خوب بود، سریع رفتم از اتاق بیرون اترین نشسته بود روی مبلايه جلوی تلویزیون و کلی DVDF جلوش بود، منم رفتم کنارش به راحتی هام نگاه کرد یه پوزخند زد و گفت، تم جدیده؟  
\_ تو چیکار به این داری، فیلمتو بزن ببینیم حالا موضوعش چیه؟؟ عاشقانت؟ کمديه؟ طنزه؟  
\_ فیلم خوب پیدا نکردم، همین یدونه ترسناک بود که میخواستم ببینم وقت نشد.  
چشام شد اندازه سکه بیست و پنج تومنی، جـــــان فیلم ترسناک؟؟

من غلط بکنم بخوام فیلم ترسناک ببینم  
یه لبخند مسخره زدم و گفتم فیلم دیگه ای نیست؟  
\_ چطور؟؟ زل زد تو چشمام میترسی؟

\_ عمرا!! من کی ترسیدم، بزار ببینم این ترسناکش در چه حده.  
بدون هیچ حرفی پاشد رفت فیلمو گذاشت، کثافت چرا گذاشتی؟  
یه فکری زد به سرم گفتم، میگما چراغ و خاموش کنم بهتر بشه؟؟ اینجوری بیشتر ترسناک میشه.  
\_ فکر خوبیه، برو خاموش کن.

با خوشحالی رفتم چراغو خاموش کردم به هدفم نزدیک شدم وای که من چقدر زرنگم،  
فیلم شروع شد چند نفر تو بیمارستان میچرخیدن، بدون سر و دست و پا اهِم یا خود خدا اولش اینجوریه بقیشو خدا بخیر کنه! بیخیال فیلم شدم و خیلی راحت چشمامو بستم، همینجوری صداس داشت منو سخته میداد چه برسه به تصویر خود فیلم، نفهمیدم چی شد که خوابم برد.  
+ \* اترین \* +

خیلی خوشحال بودم از اینکه میتونم با همتا فیلم ببینم چند باری باهم سینما رفته بودیم ولی این یه چیز دیگست بعد از تموم شدن فیلم رفتم چراغو روشن کردم.  
به همتا نگاه کردم، راحت خوابیده بود،  
اروم چندباری صداس کردم، اما بیدار نمیشد، نمیدونستم چیکار کنم..  
بیدار که نمیشد، اگه بغلشم میکردم میزاشتمش تو اتاقش بهم شک میکرد،  
رفتم از تو اتاقم دوتا پتو برداشتم اوردم،

پاشو روی مبل دراز کردم تا راحت بخوابه، پتو هم انداختم روی تنش. خودمم رفتم روی مبل روبه روش دراز کشیدم حالا دیگه راحت میتونستم به صورتش نگاه کنم، خیلی حس خوبی بود، الان بیشتر از همیشه بهم نزدیک، یاد تلفنش تو رستوران افتادم، یعنی کی بود که بهش زنگ زد؟  
چرا باهش اونجوری حرف زد؟؟ هرکاری کردم نتونستم جلویه فضولی خودمو بگیرم، رفتم نزدیکش.



دوروبرشو نگاه کردم گوشیش نبود، پس کجا گذاشتش؟

رفتم تو اتاقش گوشیش روی میز بود با خوشحالی رفتم سمتش، خداکنه رمزشو عوض نکرده باشه! رمزو زدم، درست بود خداروشکر خداروشکر عوضش نکرده..

عکس روی صفحشو دیدم، خودش بود چقدر خوشگل شده بود.

چطور من متوجه عکس رو صفحش نشدم، خیلی ناز شده!

گوشیمو از تو جیب شلوارم دراوردم از رو صفحش عکس گرفتم.

یادم رفته بود برای چی اومدم، به آخرین تماسش نگاه کردم باباش بود، یه نفس راحت کشیدم، خیالم راحت شد..

گوشیو گذاشتم سرچاش و برگشتم تو پذیرایی، روی مبل دراز کشیدم دستمو گذاشتم زیر سرم، همونجور که بهش نگاه میکردم خوابم برد. ساعت ده از خواب بیدار شدم،

به همتا نگاه کردم، هنوزم خواب بود خیلی قیافش باحال شده بود موهاش ک از زیر پوستیژیش ریخته بود بیرون خندم گرفته بود،

صداش زدم.....

+ \*همتا\* +

احساس میکردم یکی داره زیر گوشم وز وز میکنه، صدام میکرد،

با چشمایه بسته گفتم: بیدارم نکن میخوام بخوابم.

صدای خنده ریزی اومد و بعد اون صدای اترین: باشه بخواب

یهو چشامو باز کردم گ بالا سرم بود، جیغ کشیدم و پتو رو کشیدم روی سرم جوری که موهام معلوم نشه، مطمئن بودم موهام ریخته بیرون، با دستم پوستیژمو گرفتم. \_وایسا الان میام، با پتویه روی سرم دوئیدم تو اتاق.

دروبستم پتو رو انداختم روی زمین، الان با خوش میگه این پسره خل و چل شده، من نمیدونم وقتی اون لحظه دید من خوابیدم نباید بیدارم میکرد؟؟

رفتم جلو اینه پوستیژم کج شده، بود و موهام زیرش زده بود بیرون، خیلی هم ضایع نبود که جلوی اترین اینجوری مسخره بازی در اوردم. بالاخره من همتام دیگه چیکار کنم.. قیافمو درست کردم، لباسام عوض کردم با همون دمپایی هام رفتم تو اشپزخونه،

اترین نشسته بود داشت صبحونه میخورد، رفتم زدم پشتش : نوش جون.

نشستم رو صندلی کنارش : بقیه کجان؟

اترین: روز تعطیل رفتن خونه مادر، مامان اخر شب میان..

— مامان مامان؟؟

\_مادر الهام خانوم.

— منو تو تا اخر شب تنهایییم؟

اره. اون حرکت صبحت چی بود؟

—ها؟ من؟ کدوم حرکت؟؟ کاری نکردم که.

—نکنه من جیغ میکشیدم؟

—اها اوووون، هیچی شوخی کردم، خواستم شاد باشیم!!

—اوکی منم گوشام درازه، به نظرت تا شب چیکار کنیم؟ تازه نهارم نداریم!!

—هووووی اون چیزی که داره تو فکرت میگذره از فکرت بیرون کن هیچی هم نگو

اترین: چرا جنی شدی؟؟

من نه به چیزی فکر کردم نه چیزی خواستم بگم!!

—منکه میدونم با اون حرفی که تو زدی یعنی نهار با منه..

اترین: مگه از جونم سیر شدم که از تو غذا بخوام، از بیرون میگیرم،

صبحانتو بخور

دیگه حرفی نزدم و شروع کردم به خوردن، با شیکمم که شوخی ندارم

بعد از اینکه صبحانه رو خوردیم به اترین گفتم بیا یه کاری کنیم من اینجوری از بیکاری تا شب دق میکنم.

—چیکار کنیم؟

—میریم یه دستی به حیاط میکشیم، گل میکاریم، جارو میکنیم، خیلی هم خوبه. با ذوق دستامو زدم بهم دوباره گفتم: فکر

خوبیه مگه نه؟؟

—مگه بیکاریم؟ بیا فیلم ببینیم..

رفتم سمتش بلندش کردم: خواهش میکنم من دوست دارم حیاطو تمییز کنم بعدشم تو فیلمات بدرد خودت میخوره بعدم ادم

که رفیقشو تنها نمیداره میزاره؟

بیا دیگه پیلییز

—اگه الان یه بچه سه ساله پیشم بود باهش بیشتر کنار میومدم، بزن بریم.

هرکدوم تو اتاقمون لباسامونو عوض کردیم، من یه لباس باغبونی پوشیدم با کلاه، مثلا میخوام برم گل کاریا..

این اترین دلیل مرده هم یه شلوار راحتی پوشید با یه پیرهن حتی ساعتشم در نیارود و!!! اینکه شبیه همون لباس صبحشه،

من میگم این تخته نداره شما گوش نمیدید، بفرما اینم مدرک، اصلا به من چه!

لباسای خودش کثیف میشه، غصه اترینم من بخورم؟؟

رفتیم تو حیاط من با جارویه تو دستم اونم با یه سطل به حیاط نگاه میکردی.

اترین: خب حالا چیکار کنیم؟

—زنگ بزن گل بیارن، ماهم حیاطو جارو کنیم.

—گل برای چی؟ بیا همیجارو تمییز کنیم تموم شه بره .

— انقدر تنبل نباش زنگ بزنی

— به کی زنگ بزنی؟

— راست میگه دیگه، به کی زنگ بزنی: خب نباید زنگ بزنی که باید بری بخری!!

— نگاه کن، الان کلی کار هست اینارو تموم کردیم بعد میرم باشه؟

— سرمو به معنی باشه تکون دادم، جارو رو دادم دستش

— این چیه؟

— نمیبینی؟ تاج ملکست..

— خب جاروئه دیگه..

— میدونم جاروئه، چیکار کنم باهاش؟

— خیلی واضح گفتم جارو بکش، نفهمیدی؟

— من؟ جارو بکشم؟؟؟

— سوسول یه جارو میخوایی بکشی ها، زود باش برو..

— قیافش خیلی باحال شده بود،

— با زور جارو رو گرفت: برو از نزدیک استخر جارو بکش، قشنگ جارو بکشی ها!! میام نگاه میکنم..

— سطلو گذاشت رو زمین

— اترین: باشه، رفتم

وقتی کامل مطمئن شدم داره جارو میکشه رفتم کنار باغچه، دستکشامو دستم کردم، با این که علی اقا هفته پیش علف هرزا

رو جمع کرده بود ولی بازم خیلی زیاد بود نشستم و شروع کردم به جمع کردن یه قسمت از اهنگم زیر لبم میخونم نمیدونم

از کی بود ولی خوشم میومد ازش..

(خاطرات اون روزا محاله یادم بره اون همه عشق و حال محاله یادم بره)

بقیشو بلد نبودم، همین تیکشو تکرار میکردم.

صدامو انداخته بودم رو سرم بلند بلند همین یه قسمتمو میخوندم که یهو اترین با جارو زد تو کمرم

— اخ کمرم چرا میزنی (وحشی)

— اترین: فکر کردی صدات خیلی قشنگه داری بلند بلند میخونی؟؟

— کور شود هر انکه نتواند دید، تو کارت تموم شده به صدای قشنگ من گیر میدی؟

— بله تموم شده، صداتم خیلی ضایعس!!

— تموم شده که شده به صدای من چیکار داری؟؟ حسودی میکنی؟؟ نه تو کلاو به همه چیز من حسودی میکنی!!

— صدات قشنگ نیست که بخوام حسودی کنم.

— ثابت کنم چی؟

— غذای امروز با من

با لبخند شیطانی گفتم: قولت قوله؟

— قولم قوله.

رفتم یه تَشْت آوردم، نشستم روی زمین شروع کردم به خونندن: "پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت"

"برگشتی یه دختری خوشگلو با محبت"

"همسفر ما شده بود همراهمون میومد"

"به دست و پا افتاده بود این دل بی مروت"

"میگفت برو، بهش بگو اخه دوستش دارم میگفت بگو"

"هرچی میخواد بگه بگه، هرچی میخواد بشه بشه"

"راز دلم رو گفتم اینو جواب شنفتم"

با صدای واقعی خودم ادامه دادم: پسر تو چقدر نادونی اومدی زیارت یا که چشم چرونی

دوباره با صدای طاها ادامه دادم:

"قسم به اون زیارتی که کردم" "قسم به اون عبادتی که کردم"

"قسم به اون قفل و دخیل که بستم"

"بعد خدا من تورو میپرستم"

(یه اهنگ خیلی باحال که اسم خوانندشو نمیدونم)

(نویسنده: اعتراف این قسمت مال یه فیلمه)

خودم خندم گرفته بود، اترینم از خنده قرمز شده بود همونجور که میخندید بلند بلند گفت: عالی، شروع کرد دست زدن!!

اترین: با خودم گفتم الان چی میخواد بخونه، انقدر ژست گرفته با اون تششش، تبریک میگم قبول شدی ناهار با من!!

پریدم هوا و گفتم ایول پس بزن بریم

اترین: کجا بسلامتی؟؟ بودید حالا!!

— و!!! بریم ناهار بخوریم دیگه

به ساعتس نگاه کردو گفت: چخبره تازه ساعت یازده و نیمه

— خب چیکار کنم من الان گشمنه شیکم گشمنه هم که چیزی حالیش نیست باید هرچه زودتر غذا بخورم پس بزن بریم.

— بریم بینم چی میتونم درست کنم! باهم رفتیم سمت اشپزخونه اترین هر چند دقیقه یبار ریز ریز میخندید، بچه دلش

خوشه،

اگه میدونستم انقدر خوشش میاد یکی دیگم میخوندم!!

— میگما چی درست کنیم؟ من تا حالا غذا درست نکردم..

— منم تاحالا درست نکردم، کاری نداره که گوشیتو بده تا بهت یاد بدم!

چی میخوایی درست کنی؟

— نمیدونم تو بگو..

— لازانیا بهترین مورده، لازانیا درست میکنی، گوشیتو بده!

تعجب زده گوشیشو بهم داد،

رفتم تو نت زدم طرز تهیه لازانیا.. صفحشو باز کردم و گوشیشو دادم دستش و گفتم: درست کن.

گوشیو از دستم گرفت رفت از تو یخچال دنبال وسایل گشت منم نشسته بودم نگاه میکردم وای فرض کن اترین بخواد غذا درست کنه. بعد از کلی بهم ریختن یخچال و فریزر وسایل مورد نیازو در آورد، گذاشت رو میز اوه الهام جون اینجارو ببینه میکشتش !!

ورقه های لازانیا رو درآورد اب و گذاشت که بجوشه چه با دقتم کار میکرد!

منم داشتم همچنان نگاه میکردم مدیونید فک کنید کمکش کردم فلفل دلمه ای و پیاز و شست و شروع کرد به شستن بعد از شستشونم شروع کرد به خرد کردن منم اینجا مثل گوینده ها براتون توضیح میدم چیکار میکنه... سرشو آورد بالا و گفت: همیشه اونجوری زل نزن!

هول میشم خراب میکنم.

— باشه بابا کی به تو نگاه کرد، کارتو بکن.

گوشیم زنگ خورد از جیبم درآوردم و بهش نگاه کردم شماره ناشناس بود، جواب دادم:

— سلام شما؟

— سلام

من... منو نشناختین؟

— نه بجا نیارمتون !!

— من همونیم که بهش شماره دادید، البته فکر نکنید من دختری هستم که هرکسی بهم شماره داد قبول کنم، اما از شما خوشم اومده بود به قیافتون نمیخورد پسر بدی باشید برا همین زنگ زدم..

وای این دیگه کیه؟ من شماره دادم؟

اها این دیشبو میگه تو رستوران اون دختره سر میز

نمیدونستم باید چی بگم

یه ذره فکر کردم که چی بگم، اخرشم گفتم: خب اسمتون چیه؟

— آرنیکا

جوووووون چه اسمی داره، نه خوشم اومد خوب کسیو انتخاب کردم!

— خودتون میدونید وقتی یه پسر به دختر شماره میده منظورش از اون کار چیه درسته؟

—میدونم و حتما قبول کردم که بهتون زنگ زدم، ولی باز میگم من فقط از شما خوشم اومد که زنگ زدم بهتون وگرنه به هر پسری جواب نمیدم!

—ممنونم عزیزم، خوشحالم که ازم خوشش اومده، باز منتظر زنگت هستم و خودمم حتما بهت زنگ میزنم کاری نداری؟  
—فعلا نه خداحافظ.

اینم منتظر جواب نشد قطع کرد

والا من نمیفهمم ایا من ساقه کرفسم که نمیزارن جواب خداحافظی رو بدم؟؟  
ولش مهم اینه که نمردیمو یکیم با ما دوست شد..

اترین ببینم تو به کسی شماره دادی؟

—خب اره، مگه چیه تا حالا خودت به کسی شماره ندادی؟ نمیدونی چه دختر خوبی بود! خوشگل با شخصیت با ادب خوشگل نه اینو بیار گفتم خب مهربون

اترین بسه بسه فهمیدم تو بهترینارو انتخاب میکنی ولی تو واقعا شماره دادی؟ به یه دختر؟ دوست دختر نداشتی مگه؟  
یه لحظه هول کردم اما سریع خودمو جمع و جور کردم

—با اون بهم زدم، اره شماره دادم؛ چرا انقدر میپرسی؟ مگه من چمه؟ هرچی باشم حداقل اخلاق دارم مثل تو نیستم که، بد اخلاق، برا همینه هنوز سینگلی، منو ببین یه روز رفتم بیرون از سینگلی در اومدم بس که اقا و با کمالاتم!!  
—اره، تو خیلی خوبی بزار غذامو درست کنم.

+\* اترین \*

والای من هنگ کردم همونجور که داشتیم ورقای لازانیارو میزاشتم تو قابلمه اب جوش به کارای همتا فکر میکردم؛ واقعا من نمیفهمم این داره چیکار میکنه!!

یعنی واقعا به یه دختر شماره داد؟

قابل درک نیست!!

باید زودتر یه فکری بکنم که اونم بفهمه که من میدونم یه حرکتی چیزی میترسم دو روز دیگه بره خاستگاری..  
||خ...!!

همتا سریع اومد سمتم دستمو گرفت و گفت: والای چیکار کردی؟؟

کوری؟؟ نمیبینی داغه؟؟

وایسا ببینم.

دوئید رفت.

دستم میسوخت ولی اون کارایی که از همتا دیده بود بدتر از سوزش دستم بود، فکرم مشغول بود، کارایه همتا برام قابل درک نبود، اومد سمتم خمیر دندان و زد به انگشتم، همون قسمت که سوخته بود.

من نمیدونم این واقعا فکر نداره؟؟ کرم سوختگی هست دیگه خمیر دندان برا چشه؟

—نخواستیم تو غذا درست کنی برو بشین اونور.

نشستم روی صندلی اسپزخونه اخیش اصلا خوب شد دستم سوخت غذا درست کردن چیه دیگه؟ اصلا مرد که نباید غذا درست کنه!!

+ \*همتا\* +

دست و پا چلفتی الاغ،

یه غذای ساده هم بلد نیست درست کنه، تو کور خوندی من بمیرم غذا درست نمیکنم.

تلفن خونه رو برداشتم و بهش گفتم: چی میخوری؟

—یعنی میخوایی غذا سفارش بدی؟ خودت درست نمیکنی؟

—نخیرم که درست نمیکنم، اصن چرا من درست کنم؟

تو شرطو باختی تازشم پولشو باید خودت بدی!

من هیچ پولی نمیدم، گفته باشم! حالا چی میخوری؟

—من تو زندگیم ادم به پرویی تو ندیدم، یه چیزی سفارش بده دیگه.

—پرو تویی، خب شرطو باختی گناه من چیه؟

تلفنو گرفتم شماره یکی از فست فودی ها که پیتزهاشو خیلی دوست داشتم گرفتم.

دوتا پیتزا قارچ و گوشت دونفره با نون سیر و قارچ سوخاری سفارش دادم بعد از سفارش دادن تلفنو قطع کردم.

همتا: لازانیا چیه اصلا؟؟

قارچ و گوشت خوبه!

والا تازه معلوم نبود غذات چی قراره بشه!

خب غذارو که سفارش دادم بیا بریم فیلم ببینیم فیلم قشنگ چی داری؟

—دو دقیقه بگیر بشین دارم دیوونه میشم از دست تو!

مگه نگفتی فیلمام خوب نیستن؟

بزار دو دقیقه خیالم راحت باشه!

با بد اخلاقی نشستم روی صندلی اسپز خونه، خب من اینجوری حوصلم سر میره دیگه. این خیلی بد اخلاقه، آه

فک کنم سی دقیقه عین این مشنگا رو صندلی نشسته بودم و در و دیوارو متر میکردم، محکم زدم روی میز و گفتم من

حوصلم سر رفت!! خسته شدم!!

یهو پرید هوا، اخی بچه تو فکر بود؛ بدجور ترسید: چته؟ یهو جنی میشی؟ ترسیدم! منتظر باش چند لحظه دیگه غذارو

میارن.

نگاهش خورد به پشت سرم، دوباره تو صورت من نگاه کرد و اروم پرسید: بینم گازو خاموش نکردی؟

والای گاز!!

سریع پریدم سر قابلمه نگاه کردم، ورقه ها خمیر شده بودن یه تیکشو با دستم گرفتم که سریع انداختم تو قابلمه هم چسبنده بود هم داغ

به اترین نگاه کردم، دوباره زل زدم به دستم ک،

اترینم داشت به دستم نگاه میکرد! جفتمون شروع کردیم به خندیدن؛ قشنگ شکل خمیر شده بود چسبیده بود به دستم.

دستمو شستم و اومدم بشینم که زنگ زدن با خیال راحت نشستم و به اترین گفتم: رفیقم!!

غذارو آوردن، قربون دستت برو بگیر خودتم حسابش کن.

مثل اینکه بعضی اوقات یادت میره من رئیسما!

رئیس بودنتو به رخ میکشی؟ حقت بود محلت ندم تنها تو خونه از بیکاری بیوسی ..

از سرمیز بلند شدم رفتم تو اتاقم کیف پولمو بیارم؛ پسره عقده ای اصلا میدونی چیه ازت بدم  
میداد

در اتاقو محکم بستم از پشت در زبون درازی کردم رفتم کیف پولمو برداشتم،

اومدم از اتاق بیرون که دیدم اترین با غذاها داره میاد.

تمام حرفاییه زدم تو اون لحظه یادم رفت..

خوشحال رفتم سمتش: تو که خودت میخوایی بری بیاری چرا اعصاب منو داغون میکنی؟

هیچی نگفت منم انقدر گشتم بود که سریع غذاهارو گرفتم و رفتم تو آشپزخونه شروع کردم به خوردن، اترینم اومد نشست

سرمیز و شروع کردن به خوردن،

ایبی وای، انقدر هول شده بودم که نوشابه یادم رفت!

ولش اصلا اب از همه چیز سالم تره، رفتم از تو یخچال پارچ اب و اوردم و یه لیوان اب برا خودم ریختم یه لیوانم مرا می برا

اترین ریختم گذاشتم کنار غذاش، بعداز اینکه غذام تموم شد گفتم: من میرم تو پذیرایی، غذا تو خوردی بیا، یه ظرف میوه

برداشتم و رفتم تو پذیرایی.

کنترل تلویزیونو گرفتم همینجور شبکه هارو بالا پایین میکردم که یه فیلمی جذبم کرد، از این فیلم خنده دارا بود همینجور

نگاه میکردم میخندیدم، میوه هم میخوردم، وسطایه فیلم بود که اترین اومد با یه ظرف میوه!

دقیقا از جلوی من رد شد، سرمو عین چی این ور اون ور میکردم تا بینم فیلم چی شد.

انقدرم گنده بود که پنج ثانیه طول کشید تا اون قسمتو ترک کنه، رو مبل کنار من نشست، داشتم فیلمو نگاه میکردم که

نگاهم خورد به ظرف میوه اترین!

دوتا سیب، قرمز خوشگل تو ظرفش بود؛ به میوه های خودم نگاه کردم، یه سیب زرد بود با حسرت به سبیش نگاه میکردم

که یه سیبو پرت کرد سمتم، رو هوا گرفتمش..

با انگشتش قیافمو نشون دادو گفت: قیافت دقیقا شبیه گربه شرک شده بود، کاشکی فیلم میگرفتم ازت، خندم گرفته بود،

معلومه خیلی با حسرت به سیبه نگاه میکردم که این گیجم فهمید!



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

خودشم اون یکی سیبو داشت میخورد  
فیلم باحالی بود، کلی خندیدم!

بعد از تمومش شدن فیلم به اترین گفتم: خب حالا باید چیکار کنیم؟  
اترین: من چیزی به ذهنم نمیرسه، الانم خوابم میاد، میرم بخوابم فعلا!  
هان؟؟

این چشمه من یه روزم به عمرم باشه حال اینو میگیرم، برای من ناز میکنه، دمپاییمو از پام در اوردم که پرت کنم سمتش  
که یهو برگشت  
اترین: اها راستی ...

به دمپایی تو دستم اشاره کرد: ا دمپایو چرا اینجوری گرفتی؟  
— داشتم نگاه میکردم بس که خوشگله! کارت چیه؟  
\_ من؟ هیچی یادم رفت...!!  
حالا بعدا میگم.

آه آه من چقدر بدم میاد از این ادم، یه کاری رو که شروع میکنی باید تا اخرشم تمومش کنی، پاشدم کلاهمو دوباره روی  
سرم گذاشتم، ظرف میوه هارو بردم تو اشپز خونه،  
حالا بعدا میشورمش اینم انگار کلفت گرفته نه راننده!  
رفتم تو حیاط کنار استخر و نگاه کردم چشم شده بود اندازه سکه پنج تومنی، واای..  
اترین میکشمت!

این چیکار میکرد اینهمه مدت، حتی یه قسمت جارو زده پامو محکم زدم به میله کنار استخر..  
آیی خدا!!

مامان جون کجایی که بچت از دست رفت، پامو با دستم گرفته بودم و هی اینور اونور میپریدم،  
بعد از چند دقیقه که پام کمی اروم شد گذاشتمش زمین یه ذره تکونش دادم: نه انگاری خوب شده بیخیالش خودم انجام  
میدم، این کار نکنه سنگین تره!

گوشیمو در اوردم اهنگ و پلی کردم، وقتی تنهام دوست دارم با صدای بلند اهنگ گوش بدم،  
گوشیو گذاشتم تو جیبم، جارو رو برداشتم و شروع کردم جارو کردن خیلی حال میداد، فکر کنم یه ساعتی جارو کشیدم که  
کل حیاط بالاخره تموم شد،  
راحت شدم...

خب این اولیش، رفتم لباسمو عوض کردم سوئیچ ماشینو برداشتم و رفتم نزدیک ترین گل فروشی کلی گل روز قرمز و  
سفید گرفتم البته هنوز غنچه بودن خب اینجوری بهتره بعدا که بزرگ شدن قشنگ تر میشن کلی نیلوفرو و نرگسم گرفتم  
من عاشق این گلام دیگه خیلی زیاد شده بود گذاشتمشون صندوق عقب و بعضی هارو هم گذاشتم صندلی عقب ماشین...!!

چشمم خورد به یه مغازه پیراشکی فروشی

وقتی گشتم باشه دیگه هیچی جلو دارم نیست!

منم که پیراشکی دوست، نگه داشتم و رفتم پایین چهارتا پیراشکی خریدم.

تو ماشین که نشستم اول یکیشو خوردم بقیشم گذاشتم کنار، با سرعت بالا می رفتم که زودتر برسم خونه وقتی رسیدم ماشینو تو پارکینگ گذاشتم و پیراشکی هارو برداشتم رفتم تو اتاقم لباسمو عوض کردم، پیراشکی هارو گذاشتم تو اتاقم و برگشتم دوباره تو پارکینگ، گل هارو از تو ماشین برداشتم تا نزدیک باغچه بردمشون همشون که تموم شد نشستم کنار باغچه، دستکشامو دستم کردم و همه ی علف هرزا رو چیدم، یکی درمیون رُز هارو میذاشتم اینجوری خیلی باحال میشد، جلوشونم یه ردیف نرگس یه ردیف نیلوفر حدودا کار دوتا باغچه دوساعتی طول کشید دیگه غروب شده بود، رفتم از دور نگاهشون کردم.

واقعا قشنگ شده بود با اینکه هنوز غنچه گلا باز نشده بود، به به افرین به خود هنرمندم، اترین فدام بشه الهی!

تمام وسیله هارو جمع کردم داشتم گلدونارو هم جمع میکردم که گوشیم زنگ خورد، گلدونو با یه دستم گرفتم و گوشی رو در آوردم، به صفحش نگاه کردم اراد بود با لبخند جواب دادم: سلام!!!! بر پسر دایی بی معرفت ما چطوری پسر؟؟  
سینگلی خوش میگذره؟؟  
مارو نمیبینی خوشی؟؟

با خنده جوابمو داد: من خوبم تو چطوری اقا طاها!! رئیس خوبه؟ هنو لو نرفتی؟

—ای بمیری، لال شو، تو چشمت شوره یهو میفهمه اون وقته که من تورو میکشم، بین کی گفتم!  
\_خب حالا!

یه خبری دارم، گفتم چون توهم مثلا با من فرانسه ای باید بدونی! چون قراره بریم  
—بریم؟ کجا بریم؟

\_من دو ماه دیگه برمیگردم ایران و مثلما توهم باید با من بیایی!

گلدون از دستم افتاد زمین، دوماه دیگه یعنی عید، پس من چی؟

—اراد؟ چرا یهو همچین تصمیمی گرفتی؟ من هنوز واسه برگشت آماده نیستم، کارم تموم نشده!

\_دوماه وقت داری که آماده بشی، خواستم برای عید پیش خانواده باشم، تو هم حتما باید بیایی میدونی چند ماهه خانوادتو ندیدی؟

یعنی اون پسره از خانوادتم برات مهم تره؟

—اخره من.....

\_اخره نداریم وقتی من میخوام برگردم توهم باید با من باشی، خودت میدونی همتا، فقط یه هفته وقت داری!

فکراتو بکن به من زنگ بزن.

چه یه هفته چه بیست سال فکر کردن نمیخواد که منم باهات برمیگردم.

خوبه پس من بعدا بهت زنگ میزنم، فعلا خداحافظ

طبق معمول منتظر خداحافظی نشد گوشیهو گذاشتم تو جیبم، خورده های گلدونو جمع کردم انداختم تو سطل، رفتم تو اشپز خونه جعبه های پیتزارو جمع کردم، میزم تمیز کردم ظرفای میوه رو هم شستم آخیش، کلی خسته شده بودم، رفتم حموم و مثل همیشه بعداز یه گربه شوری کوتاه اومدم بیرون، موهامو سشوار کشیدم تا سریع خشک بشه، بستمش پوستیژمو گذاشتم سرم، کرمم زدم به صورتم.

شارژر و پیراشکی هارو برداشتم رفتم تو پذیرایی، تلویزیونو روشن کردم، گوشیمو روشن کردم که یاد ارنیکا افتادم . والی خداکنه تل داشته باشه،

با اینکه کلی کار کردم اما بازم حوصلم سر رفته ،

شمارشو سیو کردم نگاه کردم ،بعله خانوم تل داشت، بهش پی ام دادم، چند دقیقه گذشت دیدم جواب نمیده بیخیال شدم، رفتم ماشین بازی کردم وای که چقدر این بازی باحاله بعد از سه دور باختن و ضایع شدن اومدم بیرون از بازی، من اگه فقط تو یه بازی برده باشم اونم وسطیه !!

پیراشکیو برداشتمو شروع کردم به خوردن دلم میخواست وسطی بازی کنم ولی کسی نبود باهام بازی کنه، حالا که فکر میکنم اراد راست میگه ،دلم برا مامان و بابام خیلی تنگ شده !

بهرتره یه چند مدت از اترین دور باشم تا ببینم باید چیکار کنم، اصلا شاید اون نخواد بیاد دنبال من، تا حالا که هیچ حرکتی نکرده!

خیلی از روزی که کیان اومد اینجا میگذره! درسته من گفتم دوسال میمونم فرانسه، اما الان که فکر میکنم خسته شدم، شاید بعداز عید واقعا برم فرانسه!

اما ایندفعه درسمو ادامه بدم، تو فکر بودم که برام پی ام اومد.

ارنیکا بود، شروع کردم باهاش چت کردن از حرفاش میشد فهمید دختر مهربون و ساده ایه من همجنسامو خوب میشناسم، بیست و دو سالش بود و کشاورزی میخوند اگه زودتر بهم میگفت امروز میگفتم بیاد کمک، والا خسته شدم از بس تنهایی کار کردم، البته زشته دختر بیارم خونه، مردم چی میگن! یه پیراشکی دیگه برداشتم و شروع کردم به خوردنش داشتیم چت میکردیم که اترین اومد پایین، منو که دید اومد نزدیکم سلام کرد بهش چشم غره رفتم و مشغول چت کردنم شدم اومد کنارم نشست و گفت: اقا طاها قهری؟

انگار که انگار حرفی زده محل ندادم بهش و مشغول پیراشکی خوردندم شدم

اترین: سوال من جواب نداشت؟

یه گاز دیگه به پیراشکیم زدم و گفتم: می بینی که دهنم پره بعدشم مگه من بچم قهر کنم؟ دارم با عشقم میچتم نمیتونم جوابتو بدم!!

اترین با تعجب پرسید: با عشقت؟ تو عشق نداشتی که!!

با اعتماد به نفس گفتم: حالا که میبینی دارم خیلی هم دوشش دارم.

سه هفته بعد

داشتم با ارنیکا پی ام بازی میکردم. ساعت دوازده شبه و من هنوز نخوابیدم، خیلی بیشتر از قبل با ارنیکا صمیمی شدم ولی بعضی اوقات حس خوبی بهش ندارم هر وقت که به اترین نگاه میکنم میره تو فکر، نکنه اترین عاشقش بشه خب میدونم ارنیکا خیلی از من بهتره و حالا چون میدونه من دخترم عاشق اترین بشه، البته میدونم انقدر دختر خوبیه که همچین کاری نمیکنه، ولی خب عشقه دیگه،

یه روزی که با ارنیکا رفته بودیم پاساژ جانانو تو پاساژ دیدیم اونم فکر میکرد ارنیکا همه چی رو میدونه و طبق معمول گند زد به همه چی..

مجبور شدم موضوع رو براش تعریف کنم، ارنیکا دوروز جوابمو نداد، ولی بالاخره منو بخشید و راضی شد که کمکم کنه و خداییشم کم نداشت برام، من داشتم تو لب تاپ دنبال لباسای خوشگل میگشتم که به تن دوست دخترم بیاد، قراره براش عیدی بگیرم ولی خودش نمیدونه هنوز داشتم میگشتم که از تو وب برام پی ام اومد، بازش کردم، همون مزاحم همیشگی!

اسمشو نمیدونستم اسم ایدیش SORY بود اخه من نمیدونم مردم خل شدن ایا؟ این دیگه چه اسمیه!

پی امو باز کردم نوشته بود

یه اشتباه ممکنه زندگیتو ازت بگیره شاید گرم باشی نفهمی ولی وقتی سرد شدی میبینی اونی که میخواستیش دیگه خیلی ازت دور شده کاری نمیتونی بکنی فقط منتظر یه جواب یه اشاره یه راهی که بفهمی همونطور که من فهمیدم هاااان؟ این دیگه چی میگه؟

خیلی وقته که هرشب پی ام میده ولی من جوابشو نمیدم ولی امشب با بقیه شبها فرق داره، یه حسی بهم میگفت که باید جوابشو بدم!

با ارنیکا خداحافظی کردم بهش پی ام دادم. سلام شما؟

چند دقیقه گذشت جوابمو نداد دیگه کم کم داشتم نا امید میشدم که پی امش اومد. الان نمیدونم ولی یه روزی عشقت بودم! — واقعا معرفی خوبی بود. من مثل شما بیکار نیستم، لطفا مزاحم نشید

جوابش اومد. اترین

شو که بوم بعد از اینهمه مدت بالاخره شناختمش، یعنی...

یعنی اترین بود؟؟

نباید میفهمید که من از اینکه پی ام داده خوشحال شدم گفتم: من فکر نمیکنم دیگه شمارو بشناسم .

اترین: ثابت میکنم میشناسی خداحافظ.

ثابت میکنم و مرض ثابت میکنم و کوفت، روانی خب نمیتونی مثل ادم بگی عشقم من دوست دارم برگرد، با بد اخلاقی هندزفری رو گذاشتم رو گوشم اهنگ و پلی کردم، اترین دیگه اونی که من میشناختم نیست!

شاید بهتر باشه من دیگه برم از اینجا اون نمیخواد چیزو ثابت کنه، فکر کنم یادم رفته بود منم برای خودم غرور دارم! لب تاپو برداشتم با کلی دردسر یه بلیط گرفتم برای فرانسه، ساعت دوازده ظهر، مطمئنم این بهترین کار اون وقت داشت برگرده، از روزی که کیان اومد خیلی زیاد میگذره ولی این تازه یادش افتاده که باید چیکار کنه، پاشدم همه لباسمو جمع کردم و ریختمشون تو ساکی که با خودم آورده بودمش، کارام ساعت سه تموم شد، خوابیدم، شاید پشیمون بشم! ولی تصمیمم جدیه، اون باید فراموش بشه، این اشتباه من بود یه دختر خانواده دار هیچ وقت هم خونه ی یه پسر نمیشه، من بی خانواده نیستم، خیلی چیزا برام روشن شده من تازه خودمو شناختم با همین فکرا خوابم برد

صبح که پاشدم حس خوبی نداشتم، خیلی اشتباه کرده بودم، باید تا از این بدتر نشده جلوی کارامو بگیرم، آماده شدم لباسامو پوشیدم این آخرین باریه که من طاهام، همتا میخواد برگرده، ساعت ده بود یه برکه گرفتم و براش نوشتم: سلام رفیقم، ببخشید که بی خبر رفتم ولی اینجا دیگه جای من نیست شماها خیلی خوب بودید جای خانوادم بودید از الهام خانوم و علی اقا خیلی تشکر کن روزای خوبی بود داداشم، باید برم نمیتونم دلیلشو بگم،

اما امیدوارم خوشبخت شی مارو یادت نره!

طاها

گرم گرفته بود، رفتم پشت در اتاقش برکه رو زدم به در اتاقش و رفتم تو حیاط لحظه اخر یه نگاه کلی به خونه انداختم و اومدم بیرون. به جانان خبر داده بودم؛ میرفتم پیش اون و از اون ور میرفتم فرودگاه. وقتی خواستم ازش جدا شدم دوباره شدم همتا آخرین باری هم که طاها بوم تموم شده بود!

+\* اترین \*+

به ساعت نگاه کردم ساعت یازده و خوردی بود، تعجب کردم پس چرا همتا امروز بیدارم نکرده بود؟ فکر کنم خواب مونده یه دوش گرفتم لباسامو پوشیدم و رفتم که بیدارش کنم، در اتاقو باز کردم یه کاغذ دیدم که چسبیده بود به در با تعجب نگاهش کردم.

برش داشتم که بخونم، هر لحظه چشمم گرد تر میشد!

یعنی چی؟؟

همتا چی دیده بود که بخواد بره؟؟ من کاری نکردم که ناراحتش کنم؟؟ شاید داره باهام شوخی میکنه!

مثل همیشه...!!

دوئیدم رفتم تو اتاقش. نبود...

در کمدم باز کردم هیچی نبود، خالی خالی همه جارو نگاه کردم انگار اصلا کسی وجود نداشته !!

خدایا همتامو از تو میخوام،

اخه چرا رفت؟؟

من تازه میخواستم بهش بگم که همه چی رو فهمیدم!!

اون نباید الان میرفت، نشستم روی تخت هرچی فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم، دلیل اینکه یهو گذاشت رفت رو نمیدونم !!

خدایا من دارم دیوونه میشم! نزار دوباره از دستش بدم، من الان باید کجا دنبالش بگردم؟؟  
واقعا مغزم نمیکشید نمیدونستم باید چیکار کنم؟

صدای ارنیکا از تو حیاط میومد، شاید اون ازش خبر داشته باشه، سریع رفتم تو حیاط تا منو دید اومد سمتم و گفت: بالاخره فهمیدم همه چیو فهمیدم

\_درست حرف بزن منم بفهمم چی میگی! چیو فهمیدی؟  
ارنیکا: تو ....

تو پسر ارغوان خانمی درسته؟ ارغوان شایان؟

ارغوان؟ خیلی وقت بود این اسم دیگه برام آشنا نبود!

اون مادر من نبود اون فقط منو بدنیا آورده بود، اما رابطه ارنیکا با مادر من چیه؟

\_اشتباه تو درست کن، اون فقط منو بدنیا آورده مادرم نیست! ازش حرف نزن.

— یه همسایه داریم، زن تنه‌است! چون همیشه تنها بود دلش برایش میسوخت میرفتم پیشش باهم حرف میزدیم، عکسایه قدیمتو زیاد دیده بودم همیشه قیافت برام آشنا بود ولی بالاخره...

دستامو محکم رو گوشم گذاشتم: بسه!! ادامه نده نمیخوام بشنوم ادامه نده.

من الان میخوام طهارو پیدا کنم، نه اون زنو اون و دیگه نمیشناسم

— طهاها؟ پیشده؟ مگه اون اینجا نیست؟

نگاهش کردم اروم دستمو از رو گوشام اوردم پایین و گفتم: اون از اینجا رفته

— رفته؟ چرا اون که میخواست یه ماه دیگه بره!!

دستشو سریع گذاشت روی دهنش

\_چی گفتی؟ یه ماه دیگه؟ چ—را؟

— من چیزی نمیدونم..

دوئید بیرون و در حیاط و محکم پشت سرش بست...

یعنی چی میخواست بره؟

خدایا خودت کمک کن اول طهاها حالا اون زن، باید چیکار کنم؟؟

هیچ کاری نمیتونم بکنم!!

+ \*همتا\* +

بالاخره رسیدم فرانسه، تو فرودگاه دنبال چمدونم بودم!

جانان انقدر گریه کرد که اشک منم در آورد، برای منم دوری ازش سخت بود؛ یه ماه کامل جانان و نمیتونستم ببینم همینطور سامیار، اترینم بود!

فکر نمیکنم بتونم دووم بیارم، انقدر گریه کرده بودم که چشمام میسوخت، سر درد گرفته بودم یک لحظه حواسم پرت شد محکم خوردم به یکی، کیفم از دستم افتاد و همه وسایلم پخش زمین شد، به کسی که بهش خوردم نگاه کردم یه دختر خیلی ناز بود ..

بیا تو این موقعیتم دست از هیز بازی در نیارم به اینگلیسی معذرت خواهی کردم خب من فرانسه بلد نیستم! با یه لبخند نشست روی زمین و وسایلمو جمع کرد منم نشستم و جمع کردم همه چی رو که جمع کردیم پاشدیم ازش تشکر کردم اونم یه چیزی گفت ولی کامل نفهمیدم، کلا من فارسی رو بزور میفهمم اصلا ولش کن من به اون دختره چیکار دارم، رفتم چمدونمو گرفتم و یه تاکسی گرفتم، سمت خونه اراد، اراد از اینکه میخواستم برم پیشش خبر نداشت، نزدیک در خونش پیاده شدم کلی هم چرت و پرت تحویل یارو دادم تا بفهمه من پول فرانسه ندارم اونم گفت اسکناس ایرانی قبول میکنه البته اینم بزور فهمیدم. رفتم دم خونه اراد وای که من چقدر عاشق این دوتا درخت خونش بودم دستمو گذاشتم روی زنگ و تند تند زنگ زدم به فرانسوی یه چیزی گفت که قریون خودم برم یه کلمشم نفهمیدم، فقط فکر کنم اسم سم و آورد چه میدونم چی گفت، دروباز کرد منو که دید با تعجب نگاه کرد بعد فارسی به خودش گفت: توهم زدم، دوباره دروبست.

این چرا اینجوری کرد؟

خل شده !!

دوباره زنگ زدم دروباز کرد گفتم: کوری نمیبینی من واقعیم؟؟

با تعجب نگام کرد که پریدم بغلش گفتم: خنگولی خیلی دلم برات تنگ شده بود.

تا چند دقیقه دستاش بی حرکت کنارم بود، وقتی مطمئن شد واقعیم اونم بغلم کرد، کنار گوشم گفت: منم دلم برات تنگ شده نامزد جون یه خبر از ما نگیری!!

(بچه که بودیم اونقدر هوای همدیگه رو داشتیم که همه میگفتن بزرگ بشیم باهم ازدواج میکنیم ولی من ارادو واقعا مثل داداشم دوست داشتم و اونم منو مثل خواهرش بچه های فامیل به ما میگفتن شما اخرش نامزد هم میشین از اون موقع اراد به من میگفت نامزد چند بارم سر این موضوع به خاطر من با دوستاش دعوا کرد)

— قریونت برم من، دیدی که بالاخره اومدم! حالا میخوایی بزاری ما اینجا بمونیم، یا دعوتمون میکنی به خونت؟

از بغلش اومدم بیرون دستشو انداخت دور گردنم و با اون یکی دستش چمدونمو گرفت و گفت: بیا بریم وروچک هنو نیومده شروع کردی؟

— بعله پس چی ما اینیم دیگه! نشستم رو مبلا اراد گفت: بزار برم چمدونتو بزارم تو اتاقت و پیام

— ممنونم، بزاریش توی اتاق خودتا، من اونجا میمونم، گفته باشم!! خودت باید بری یه جای دیگه

باخنده گفت: پس هنوزم لجبازی!!





رفتم توی اتاق اراد، و اای که من چقدر این اتاقو دوست دارم، وسایل های اتاقش ترکیبی از آبی و مشکی بود عاشق این اتاق بودم، از سبکش خوشم میومد مخصوصا تخت اسپرت آبی و مشکی وسط اتاقش، کمد بزرگ گوشه اتاقش کنار اون پنجره بلند قدی تلویزیون مشکی خوشگلش و میز آیش و در اخرم اون گیتار خوشم آیش که من جون میدادم واسش، نشستم روی تخت به میز کوچیک کنار اتاق که پر عکس بود نگاه کردم، یه عکس با دایی و زندایی یه عکس روز قبلی که میخواست بیاد اینجا با نوه ها همگی عکس گرفته بودیم، چقدر دلم براشون تنگ شده بود!

کلی عکس دیگه هم بود که مال زمان بچگی من و اراد بود عکس بعدی مال اون روز اخری بود که اومد نامزدشو ببینه، کنار درختی عکس گرفتیم که کلی خاطره باهاش داشتیم!

باورم نمیشد اینهمه عکس از من اینجا باشه، بیچاره دوست دخترش چه فکرایه که میکنن! آخرین عکسم از اراد و یه پسره بود غلط نکنم همون دوستش بود که اسمشو گفت چی بود اسمش؟ سامو؟ جارو؟ جووون؟ جارو اینو دیگه از کجا اوردم؟ یادم باشه بعدا حتما ازش بپرسم، دراز کشیدم روی تخت چشمامو بستم نفهمیدم کی خوابم برد.

+ \*آراد\* +

همتا که رفت تو اتاق اومدم ظرفارو جمع کنم که ظرف بستنیمو دیدم، نتونسته بودم کامل بخورمش به اتاقی که همتا بود نگاه کردم و زیر لب گفتم: یه روزی میتونم هرچقدر که میشه بستنی بخورم، خیلی وقته که دارم سعی میکنم، منم باید از چیزایی خوشم بیاد که تو خوشت میاد، حتی... حتی اترین!

ای کاش توهم عاشق من بودی نه اون!

تو نامزد من بودی باید مال من میشدی، نمیدونم اون پسر از کجا اومد که تورو از من گرفت، نمیدونم چطور راضی شدم که بری پیش اون! خیلی دوست دارم

کاش هیچ وقت از ایران نمیرفتم، شاید الان تو مال من بودی، واقعا تو خانومم بودی!

آهی کشیدم فقط خدا از دلم خبر داره، من پسر مغرور و ازادی بودم که کسی برام مهم نبود ولی از همتا به بعد همه چی شده همتا من از همه چی کنار کشیدم من همون کسیم که مشروب خور حرفه ای بود!!

به بار کوچیک خونم نگاه کردم، سالهای زیادی بود که به مشروب لب نزده بودم بخاطر اون

به در اتاق نگاه کردم، دوباره اومدی تو زندگیم، خیلی نزدیک تر از قبل خداکنه ایندفعه راحت بتونی بری، من تحمل یه فراموشی دیگه رو ندارم من تحمل دیدن تو با یکی دیگه، دیدن اینکه با یکی دیگه میخوایی بری زیر یه سقف و ندارم این روزای اخر برا خودم خاطره های زیادی ازت میسازم

اون حداقل یک ماه و میتونست پیشم باشه یعنی یک ماه من اونو کنار خودم داشتم، این حس خوبی بود. رفتم توی پذیرایی نشستم و زُل زدم به تلویزیون خاموش جلوم، توی فکر بودم نمیدونستم چیکار باید بکنم من دوش دارم ولی نباید بفهمه.

+ \*اترین\* +

چند ساعته که نیست، نمیدونم چیکار باید بکنم!

سامیارم ازش خبر نداره از جانانم پرسیدم ولی اونم حرفه سامیارو میزنه تنها کسی که از موضوع خبر داره آرنیکاست که اونم هیچی نمیگه.

تلفن اتاقم زنگ خورد جواب دادم: بله.

منشی: سلام رییس یه آقای اومدن میگن باید حتما شمارو ببینن.

\_اسمشونو نگفتن؟

منشی: چرا آقای کیان.

با تعجب از سره جام پاشدم و به منشی گفتم بفرستش بیاد تو. تا نزدیک در رفتم، یعنی ایندفعه برای چی اومده؟ در اتاق باز

شد و کیان اومد تو. بعد از سلام کردن تعارفش کردم بشینه. خودمم نشستم روبه‌روش گفتم: خب ایندفعه موضوع چیه؟

کیان: همتا از ایران نرفته!

با تعجب نگاهش کردم این از کجا میدونه؟!

بهش گفتم: چطور؟

کیان: از طریق دوسته نزدیکم تو فرانسه فهمیدم که نرفته.

اون ایرانه شک ندارم.

از دست خودم حرصم گرفت، اون با اینکه فهمیده همتا منو دوست داره هنوزم داره دنبالش میگرده، اونوقت منی که همتا

پیشم بود نتونستم کاری بکنم؛ چون فکر کردم اون پیشه منه پس نیازی ندارم که بهش ثابت کنم دوشش دارم. خطش هم

معلوم نیست چی شده که جواب نمیده.

کیان: اترین نظرت چیه؟

\_بله؟ چه نظری؟

\_میخوام کامل مطمئن بشم که همتا فرانسه نیست، ایرانه!

میگم چطوره تو بری اونجا دنبالش بگردی.

آره خودشه چرا به فکر خودم نرسید. شاید برگشته باشه. فقط یه مشکلی هست!

فکرمو به زبون اوردم

کیان: چه مشکلی؟

\_من هیچ کاری انجام ندادم، ویزا هم ندارم

\_اینجوری ممکنه کارت بیشتر طول بکشه، سعی میکنم با آشناها حرف بزنم حداقل تو دو هفته برات جورش کنم، تو این

مدتم بین شاید بتونی از طریق دوستای صمیمیمش بفهمی که کجاست!

\_ممنونم از کمکات

\_شرمندم نکن، من باعث این اتفاقام باید درستش کنم

+\*همتا\*+

یه چشممو باز کردم به دوروبرم نگاه کردم، هیچی نمیدیدم اون یکی چشممو هم باز کردم بازم چیزی نمیدیدم، هوا تاریک شده بود وای خدا چقدر خوابیدم، از جام بلند شدم و رفتم بیرون از اتاق خواستم برم سمت اتاقی که قرار بود مال من باشه، دیدم اراد روی مبل خوابش برده، اخیی چه مظلوم میشه وقتی میخوابه!

برگشتم توی اتاقم پتورو از رو تخت برداشتم، اروم گذاشتم روی تنش اراد خیلی خوابش سبک بود اروم اروم رفتم توی اشپزخونه،

دریخچالو باز کردم والاو چخبره؟؟ چقدر به خودش میرسه!

اینجا شبیه فروشگاهه، یاد خونه اترین افتادم، اونجا هم بیشتر اوقات یخچالش پر بود ولی نه در این حد، خدا بازم اترین؟؟ چرا از ذهنم نمیره؟ سرمو تکون دادم که مثلا از فکرم بیرونش کنم حواسمو دادم به یخچال اینا چیه دیگه، یکیشو برداشتم نگاهش کردم این به همه چیز شباهت داره جز غذا، اینا چیه اخه؟ پرتش کردم تو یخچال در یخچالو ول کردم که محکم بسته شد سریع سرمو بردم سمت حال اراد یه تکون کوچیک خورد و دوباره خوابید، نفس راحتی کشیدم.

توی کابینتا دنبال چیزی میگشتم که بشه خوردش، چقدر اینجا کابینت داره!

دفعه قبل به اینا توجه نکردم عروس که نبردی اینهمه ظرف داری!!

بالاخره تو یه کابینت پودر قهوه رو پیدا کردم

دوباره شروع کردم به گشتن که یه چیزی پیدا کنم باهش بخوریم اولش قهوه جوشو روشن کردم و قهوه رو گذاشتم جوش بیاد هرچی میگشتم چیزی پیدا نمیکردم خدایا اینا یه قندم ندارن یعنی؟

تهاجمی رفتم سمت یخچال اومدم مشت بزنم بهش که نگاهم افتاد به بالای یخچال، کیک کاکائویی؟؟  
منو اینهمه خوشبختی محاله!

سعی کردم بیمارمش پایین ولی قدم نمیرسید ای خدا دیدی این قد بدرد من نمیخوره

یکی از صندلی های میز ناهار خوری رو برداشتم اومدم برم بالاش

— بیا پایین الان میوفتی قدم که نداری

با تعجب نگاهش کردم، توکی بیدار شدی؟

— مگه تو میزاری ادم بخوابه؟ اومدم بینم این صداها از کجا میاد، ظرف کیک و برداشت و داد دستم

از دستش گرفتم، گذاشتم رو میز بالاخره که باید بیدار میشدی، بشین قهوه بیارم.

خوشبختانه قهوه جوش اومده بود ریختم تو دوتا فنجان و گذاشتم سر میز خودمم نشستم

— همتا یه سوال بپرسم؟

— بپرس

— چرا خواستی برگردی؟ تو میخواستی بیشترم بمونی! ولی زودتر برگشتی، اتفاقی بینتون افتاده؟

نمیدونستم باید بهش بگم یا نه شاید اگه میفهمید میگفت چرا الان این تصمیمو گرفتم اون موقع که میخواستم پسر بشم باید به این موضوع فکر میکردم نه الان!

—اگه تو فکری که بهم یه چیزی الکی بگی نمیخوام دلیلشو بدونم!!

—نه نه، اراد من فکر میکنم تا همین الانم که پیش اترین زندگی کردم کارم اشتباه بوده، حرفایی که اون روز بهم زدی باعث شد بعد از چند وقت به خودم پیام، نیت من این بود که دلیل اترینو بفهمم که فهمیدم، پس نیازی نبود که من اونجا بمونم.

—نمیدونم چرا هنوز فکر میکنم داری یه چیزی رو پنهان میکنی، دوست ندارم زورت کنم که همه چی رو بهم بگی، تو برای رفتنت به اونجا دلایل خودتو داری اون موقع هم کامل بهم نگفتی که چرا میخوای بری بعدها کم کم گفتم الانم چیزی نمیپرسم منتظر میمونم تا خودت همه چیو کامل توضیح بدی .

—مررررسی، اراد تو خیلی خوبی! کاشکی یه روزی بتونم زحماتو جبران کنم، زیر لب چیزی گفت چی گفتی؟

—میگم بیا بریم بیرون بچرخیم، شاید اینجوری بتونی جبران کنی نمیتونی که تمام مدت تو خونه بمونی!  
با خوشحالی پاشدم رفتم سمت اتاق اومدم درو باز کنم که یه چیزی یادم اومد از همونجا داد زدم  
:اراراراراد من لباس پسرونه دارم فقط

سرسو از رو این آورد بیرون نگاهم کرد:یعنی الان یه لباس خوبم نداری که به دخترا بخوره تقریباً؟  
یه ذره فکر کردم گفتم:لباس ورزشی هستا بپوشم؟

—نه، بشین تو خونه من برم یه دست لباس برات بگیرم، بعدم بریم خرید فکر کنم امروز تمام مدت به خرید بگذره.  
باشه ای گفتم و اومدم نشستم روی مبل وقتی خودش میخواد بخره من چیزی ندارم که بگم

رفت تو اتاقش لباساشو عوض کرد، سرتاپاشو نگاه کردم یه چشمک زدم براش:چه خوشتیب  
یه لبخند محو زد و رفت از خونه بیرون یه پیرهن مردونه سفید پوشیده بود با یه شلوار جین مشکی، خوشگله خدایی!!  
اصن به ما چه، مبارک صاحبش!

رفتم تو اتاقم یا بهتر بگم اتاق اراد لب تاپو برداشتم و نشستم روی تخت،  
حواسم به هیچی نیست این همتا اون همتای قبل از طاهای نیست،

رفتم تو تل کلی پی ام از ارنیکا داشتم. وای یادم رفت به ارنیکا خبر بدم. آن بود سریع بهش پی ام دادم  
:سلام خانومی من اومدم فرانسه پیش اراد نپرس دلیلشو که نمیتونم بگم فقط معذرت میخوام که بهت دیر خبر دادم ببخش  
به کسی هم چیزی نگو.

چرا چشمم خیس شده بود؟؟ اشکام میرختن!

دلنگ بودم، خیلی دلنگ، غربت و باتموم وجودم حس میکردم. سخته جایی باشی که زبون کسیو نفهمی زبونتو نفهمی، وقتی خواستی بری بیرون باید یکی همراهت باشه که بفهمی بقیه چی میگن، سرمو اوردم بالا، اراد و دیدم که با یه ساک جلوی در وایستاده بود و نگاهم میکرد

حس کردم یه برقی تو چشاشه!!

بهش نگاه میکردم، اشکام همینجوری میریخت روی صورتم. آراد اومد کنارم روی تخت نشست، ساک لباس و گذاشت کنار تخت لب تاپ و از روی پاهام برداشت گذاشت روی میز اشکامو با دستش پاک کرد بغلم کرد، سرمو گذاشتم روی سینش و از ته دل گریه کردم.

آراد و خیلی دوست داشتم اون همیشه کنارم بود، هر وقت ناراحت بودم، هر وقت تنها بودم. چجوری تونستم نبود آرادو تحمل کنم؟

تو این فکر بودم که زیر گوشم گفت: همتا چرا داره گریه میکنه؟

همتا باید خیلی قوی باشه ها. من دوست ندارم همتا گریه کنه، اون گریه کنه منم گریه میکنم! عزیزم چیشده که ناراحتی؟ چی تو اون دله کوچیکت میگذره؟

همونجور که سرم روی سینش بود با هق هق جواب دادم: دلتم تنگ شده، دلتم برای خانوادم برای دوستام تنگ شده حتی... آترین.

اسم آترین و که اوردم دستاش دورم شل شد. سرمو از رو سینش برداشتم نگاه کرد تو چشمامو گفت: همین؟ تو اونقدر ضعیفی که برای یه پسری که معلوم نیست داره دنبالت میگرده یا نه گریه میکنی؟؟ همتا چی به سرت اومده؟؟ تو دیگه همتای سابق نیستی. اون پسر باهات چیکار کرده که اینجوری شدی؟؟

— آراد من اون پسرو دوست دارم میفهمی؟؟ عاشقشممم، وقتی یک روز نمیبینمش نمیتونم تحمل کنم، تنها که میشم به اون فکر میکنم هر چیزی منو یاد اون میندازه. سخته، خیلی سخته اینکه اون منو نخواد، سخته اینکه عاشق یکی دیگه باشه، سخته!

با صدای بلندو هق هق حرفارو میزدم. نمیدونستم چه مشکلی دارم! یعنی هرکی عاشق باشه این مشکل و داره؟

— قربون اون دله کوچیکت برم خانومم، پاشو بیا بریم بیرون حال و هوات عوض بشه، نمیگم میتونم ولی سعی میکنم وقتی اینجایی حداقل کمتر غصه اون پسرو بخوری. اشکامو پاک کرد و گفت: بخند ببینم فیلم هندی راه انداختی اشک منم دراوردی.

با پشت دست گوشه‌ی چشمشو پاک کرد.

قربونش برم همیشه همینجوریه، طاقت گریه نداره اونم زود گریش میگیره با خنده پاشد ساک و گرفت سمتم گفت: بیا ببین آقا آراد خوش سلیقه چی برات گرفته.

لبخندی زدم، آراد همیشه میتونست حال منو بهتر کنه، چیزی که همیشه بهش حسودی میکردم این بود که آراد میتونست ناراحتیشو نشون نده و همیشه لبخند روی لب داشت با اینکه خیلی دل نازک بود. پاشد دستمو گرفت:

بیا دیگه کلی گشتم برات اینو پیدا کردم، وایستادم دستمو ول کرد و از تو ساک یه لباس سفید در آورد و جلوم نگه داشت، با ذوق به لباس خیره شدم، خوشگل بود به لباس نگاه میکردم سرشو از پشت لباس آورد بیرون و گفت: چطوره؟ پسندیده شد؟

لباسو ازش گرفتم جلوی خودم نگه داشتم با خوشحالی یه دور زدم و گفتم: وای این عالیه.

—خوبه، بلکه این لباس باعث بشه تو قابل دید بشی!

یه جیغ بنفش کشیدم و موهاشو کشیدم گفتم: بگو معذرت میخوام

—نمیگم، آخ ول کن موهامو کندی،

دزد که نگرفتی؟ نمییگم

—اراراراراراراد بگو معذرت میخوام، چنگم میندازما!!

با خنده جواب داد: مگه گربه ای؟؟ ول کن موهامو پوست سرم کنده شد

—ول نمیکنم، بگو معذرت میخوام سرریع

—اووف، باشه باشه معذرت میخوام ولم کن

موهاشو ول کردم دستشو گذاشت تو موهاش و همینجوری که دست میکشید گفت: ببین چه بلایی سر موهای نازنینم آورد

—حقته پرو!

—این بار اولت نبودا یادت باشه،

جواب همه اینارو یه روز میگیری، مطمئن باش!

—من کی همچین کاری کردم؟؟

—خونه مامان جون (مادر بزرگمون) سر لواشکات موهامو کندی تازه اون روز گازم گرفتی!!

خندم گرفتم، باصدای بلند خندیدم، راست میگفت اون موقع اراد هشت سالش بود و من پنج سالم، بابام برامون لواشک خریده

بود که اراد سهم منو گرفته بود و منم که هیچ وقت از غذا و خوراکی نمیگذرم اون بلا رو سرش آوردم خودمو زدم به اون راه

که انگار چیزی یادم نمیداد: من اصلا هیچی یادم نیست بیا برو بیرون میخوام لباسمو بپوشم رفتم پشتش هولش دادم تا سمت

در وقتی رسیدم پشت در با یه لبخند مسخره گفتم: بمون همین جا تا آماده بشم

سریع دروبستم، خندم گرفته بود. اونم هنوز مثل من دعواهامونو یادش بود، هنوزم مثل قبل باهم دعوا میکنیم!

لباسمو تنم کردم خیلی بهم میومد نشستم جلوی میز آرایش خداروشکر لوازم آرایش بود البته ایناهم برا گیریمم بود، با همونا

آرایش کردم، پاشدم کفشامو هم پوشیدم

خیلی بهم میومد، ازش خوشم اومده بود، برا خودم یه بوس فرستادم و رفتم از اتاق بیرون اراد داشت جلوی در راه میرفت منو

که دید چند دقیقه با تعجب نگاهم کرد، اومد پیشونیمو بوسید و گفت: همتایه ما الان شبیه خانوم شده، از شکل جوجه اردک

در اومده، خیلی بهت میاد.

یه جووری باهام رفتار میکرد که حس میکردم مثل این عاشق معشوقاییم، وقتی بهم میگفت خانومم یه لبخند روی لبم

میشست، از اینکه کنارش بودم حس خیلی خوبی داشتم، یه حس عجیب، یه حس از جنس امنیت و آرامش،

حس میکردم یه داداش واقعی دارم،

خندیدم و بهش گفتم: تعریفاتم مثل ادم نیست.

دستم گرفت و گفت: همینه دیگه، پیش به سوی خرید..

خندیدم از ته دل جوری که انگار من نبودم که داشتم گریه میکردم. دستشو محکم تر گرفتمو گفتم: بزن بریم پسر جون. تو خیابون با صدای بلند میخندیدیم و حرف میزدیم مثل دوتا خُل، فارسی حرف میزدیم کسی متوجه نمیشد، بعضی ها با لبخند به ما نگاه میکردن بعضی هاهم با تعجب انگار تاحالا دوتا ادم شاد ندیدن!!

رفتیم تو مرکز خرید خیلی خوب بود، دست رو هر چیزی که میزاشتم اراد سریع برام میخردید، کلی خرید کرده بودم، اما هنوز خیلی چیزا نگرفته بودم، همینجور راه میرفتیم که چشمم خورد به یه جفت کفش عروسکی مشکی، انگار بهم چشمک میزد. عاشق این کفشا بودم، اراد و صدا کردم: اونجارو ببین اون کفشه رو میبینی؟

با تعجب به مغازه ای که نشونش دادم نگاه کرد: اینجا پر کفشه کدومو میگی؟

بردمش سمت مغازه کفشه رو از نزدیک نشونش دادم و گفتم: ببین اینه.

لبخندی زدو رفت تو مغازه | الاغ من الان از لبخند تو چی بفهمم؟ مثل جوجه پشت سرش رفتم تو به دختری که اونجا بود گفت کفشو بیاره خیلی خوشحال شده بودم با نیش باز نگاهش میکردم. که گفت: قیافتو شبیه خر شرک نکن بشین کفشه رو بپوش ببین خوشت میاد یانه.

همونجوری نشستم کفشو پام کردم خیلی خوشم اومده بود ازش با پوستم تضاد قشنگی درست کرده بود، سرمو اوردم بالا به اراد نگاه کردم: چطوره؟

— خوبه نظر خودت چیه؟

— منم خوشم اومده ازش.

— پس همینو میگیریم.

رفت سمت دختره و یه چیزایی به فرانسوی گفت و در اخر پولشو حساب کرد.

وقتی از مغازه اومدیم بیرون به اراد گفتم: خیلی ازت ممنونم پسر هیچی کم نداشتی برام، نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم، مطمئنم کسی که باتو باشه حتما خوشبخت میشه!

یه لبخند غمگین زد: من کسیو تو زندگیم ندارم.

حس میکردم اراد خیلی غمگین تر از قبل شده، اون اینجوری نبود معلوم نیست چشمه باید هر جوری شده سر در بیارم

— میگما نکنه تو عاشقی؟ اگه کسی هست که میخواییش بگو خودم برات استین بالا میزنم

— این حرفا چیه تو میزنی؟ من اصلا عاشق کسی نیستم و نخواهم بود!

برگشتم سمتش و همونجوریکه راه میرفتم گفتم: چرا چرت میگی مگه میشه عاشق نشی، یهو میبینی خدا یکی رو انداخت سر راهت عاشق نیستم چیه دیگه گاکول؟

برگشتم که محکم خوردم به یکی و ساک کفش از دستم افتاد.

اینا همش عوارض کور بودن منه ها نشستم کفشو گذاشتم تو ساک و از رو زمین برش داشتم نگاه کردم به کسی که خورده بودم بهش! اینکه آشنا بود، زد کانال خارجی یه ذره حرف زد که خوشبختانه یه کلمشو هم نفهمیدم به اراد گفتم: این چی گفت؟





هرچیکه لازم داشتم و نداشتم خریدم از قدیم گفتن مفت باشه کوفت باشه.

اصلا اینا پولایه خود منه که اینجوری دارم خرجشون میکنم مگه اون موقع که میخواستم بیام اینجا بابا نگفت که پول به حساب اراد ریخته، اون هیچی پولی بهم نداد، پس همه اینا برا خودمه هیچیشم برای اراد نیست.

کلی خرید کردم و اخرش از مغازه اومدم بیرون که اراد بره حساب کنه. بعداز چند دقیقه اومد بیرون با ساکایه لوازم ارایش ساکارو داد دستمو زیر لب بهم گفت: پرو

— خودتی

— شنیدی چی گفتم؟

— په نه نشنیدم، کر که نیستم.

— خوب شد که شنیدی اصلا جوری گفتم که بشنوی.

پامو محکم کوبیدم به زمین و گفتم: با من کل کل نکن بدم میاد!!

با خنده جواب داد: باشه، خریدات تموم شده؟

بیابریم اینارو بزاریم تو ماشین دستم درد گرفته!

— اره، تموم شده بریم.

از پاساژ رفتیم بیرون چون من میخواستم یه ذره پیاد روی کنم ماشینو دوتا خیابون بالاتر پارک کرده بودیم داشتم به غلط کردن میوفتادم

وسيله های دستم زیاد بود: اراد نرسیدم هنو؟

— بیا یه ذره دیگه مونده

بعداز چند دقیقه دوباره پرسیدم: نرسیدیم؟ خسته شدم

— همتا!! حقته اون موقع که بهت گفتم بزار جلوی پاساژ پارک کنم گفتی نه پیشده کم آوردی؟

حرصم گرفته بود متنفرم از اینکه فکر کنه من ضعیفم ساکارو محکم تر گرفتم دستم و راه افتادم سمت ماشین تند تند راه میرفتم تا زودتر برسم

وقتی رسیدم ساکا رو همونجور ول کردم رو زمین خودمم نشستم نفسم بالانمیومد، تند اومده بودم!

اراد بعداز چند دقیقه اومد بالا منو که دید با خنده گفت: انگار دنبالت کردن اینجوری داری میری بالاخره که قراره برسی چه زود چه دیر

نفس نداشتم جوابشو بدم

اونم بی حرف صندوقو باز کردو تموم وسایلو گذاشت تو صندوق: پاشو سوار شو میخواییم بریم

— کجا بسلامتی؟

— چه میدونم، بریم سینما

انگار نفسم جا اومده باشه پریدم و گفتم: ایول بزن بریم، خیلی خوبه

با خوشحالی سوار ماشین شدم بعد از اونهمه خرید سینما رفتن خیلی حال میداد. تو ماشین اهنگ شاد گذاشتم کلی هم مسخره بازی در میاوردم ارادم ابرو مینداخت بالا و با دستش رو فرمون ضرب گرفته بود

وقتی رسیدم من زودتر از اراد از ماشین پیدا شدم اونم پیاده شد ماشینو قفل کرد اومد کنارم و ایستاد، باهم داشتیم به فیلمایی که سر در سینما بود نگاه میکردیم.

همونجور که داشتیم به فیلماش نگاه میکردم به اراد گفتم: خب نظرت چیه؟ کدومشون بهتره؟

- خب من میگم این فیلمه رو ببینیم تازه اومده روی پرده سینما

- معنی چی میشه؟

- راننده شخصی!

به نظرم فیلم جالبی باشه قبول کردم که همونو ببینیم از خوش شانسی من بیست دقیقه دیگه فیلمش شروع میشد ارادو راضی کردم که بره خوراکی بگیره، رفت و با دست پر برگشت پاپکرن و نوشابه گرفته بود ای جون، خوشبحال من.

اعلام کردن که فیلم داره شروع میشه رفتیم سریع سر جامون نشستیم، اراد بود برام ترجمه میکرد.

دقیقا شده عین مترجم من، هنوز فیلم شروع نشده بود که من شروع کردم به خوراکی خوردن، همیشه اینجوری بودم طاقت نداشتم صبر کنم، فیلم شروع شد با خوشحالی زل زدم به پرده سینما اییییی خدا اینکه زبان اصلیه منم که ماشالا زبان فول

فولم، هیچی نمیفهمیدم، سعی کردم به صحنه هایی که پخش میشد نگاه کنم شاید بفهمم، ولی خوشبختانه از اونم چیزی نمیفهمیدم

یکی نیست بگه انتظار داری برات با دوبله فارسی هم پخش کنن که بفهمی چی شده برو زبانتو خوب کن بفهمی چی میگن. بیخیال فیلم شدم و چشممو بستم الان هیچ چیز جز خواب بهم نمیچسبه بعد از اون خرید طولانی که داشتم

منم که به خوابیدن عادت دارم پس میخوام

با همین فکرا چشممو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

احساس میکردم دارم میلرزم، نکنه زلزله اومده، نه انگاری یکی داشت صدام میکرد. دوست نداشتم چشممو باز کنم خوابم میپرید، سعی کردم به صدا و لرزش فکر نکنم ولی انگار نمیشد، دوباره داشتم میلرزیدم ایندفعه با شدت بیشتری. اعصابم داغون شده بود، چشممو باز کردم و به اون مردم ازار نگاه کردم، اینکه اراد خودمونه. وقتی چشمایه بازمو دید با خنده گفت: فیلمش قشنگ بود؟

سعی کردم به روی خودم نیارم که خواب بودم. اره خیلی جالب بود پر معنا و مفهوم منکه خوشم اومد! عالی بود

- یعنی این اعتماد به نفس تو منو کشته پاشو پاشو بریم فقط ما اینجاییم.

به دور برم نگاه کردم، هیچکس نبود. چقدر خوابیدم که همه رفتن؟ پاشدم، یه کش و قوسی به بدنم دادم اخیش خستگیم در رفت. شدم عین این تبلیغه بود که میگفت: اون چی بود در رفت؟

- خستگی بود.

خدم گرفته بود. منم یاد چه چیزایی میفتما اراد هنوز نشسته بود گفتم: پاشو دیگه نشسته قصد پا شدنم نداره. بالاخره منت سرما گذاشت و پاشد از سینما رفتیم بیرون خواست بره سمت ماشین که گفتم: وایسا!! با تعجب برگشت سمتم: چی شده؟

\_\_\_\_\_خب همیشه بستنی بخوریم؟ چماش گرد شده بود. یهو زد زیر خنده همچین بلند بلند میخندید که یه لحظه فکر کردم براش جُک تعریف کردم.

- عین این بچه های سه ساله شده قیافت. اخیییی چه مظلوم گفتی.

\_\_\_\_\_خوشمزه، بگو برام میخوری یانه؟

- مجبورم بخرم دیگه وایسا الان میام.

از خداتم باشه من ازت بستنی خواستم، اون اخلاق گندت تو پانکراس سمت چپم. والا!!!

با دوتا بستنی قیفی اومد سمتم. اخ جون بستنی قیفی. با خوشحالی بستنی رو ازش گرفتم و شروع کردم به خوردن. بیخیال ناز و ادا. من سر خوراکی و غذا خوردن پدر مادرم نمیشناسم.

ارادم شروع کرد به خوردن با هم رفتیم سمت ماشین، سوار شدم و تیکه آخر یستیمو هم خوردم، خیلی خوشمزه بود، خوشم اومد.

ارادم بستنیشو تموم کرد و بهم گفت: دیگه چیزی نمیخواهی؟ بریم خونه؟

یه ذره فکر کردم. نه خدارو شکر فعلا چیزی نمیخوام الان فقط دلم میخواد برم خونه و بخوابم. نه دیگه چیزی نمیخوام، بریم خونه. ماشین و روشن کرد و راه افتاد، برعکس وقتی که داشتیم می اومدیم جفتمون ساکت بودیم انگاری کسی نمیخواست حرفی بزنه اهنگی هم پخش نمیشد سکوت کامل. حوصلم سر رفته بود، ساکت نشسته بودم. انگار راه هم طولانی شده بود، هرچی میرفتیم نمی رسیدیم. می خواستم حرفی بزنم اما نمیدونم از چی. اراد امروز کلا عصبی میشد باز من یه چیزی میگفتم داد و بیداد راه مینداخت. البته از این اخلاقا نداره ولی در کل. بهتر دیدم که منم ساکت باشم تا برسیم، بالاخره بعد از حدود نیم ساعت رسیدیم. ماشینو تو پارکینگ پارک کرد. منم پیاده شدم سریع اومدم بیرون انقدر یجا ساکت بودم که خسته شدم. اونم از ماشین پیاده شد صندوقو باز کرد بیشتر خریدارو خودش گرفت و اونایی که مونده بود و من گرفتم، پشت سرش راه رفتم تا رسیدم به اتاقم، چون دستاش پر بود نتونست دروازکنه منم رفتم جلو و درو باز کردم. خریدارو گذاشت تو اتاق کنار در، شب بخیری گفت و سریع رفت. لباسمو عوض کردم روی تخت دراز کشیدم اونقدری خوابم میومد که نمیتونستم به رفتار اراد فکر کنم

نفهمیدم کی خوابم برد

+ \*اترین\* +

امروزم بدون همتا گذشت، خیلی سخت بود، نمیتونستم باید جواب علی اقا و مامانو چی بدم. از یه طرف فکرم درگیر اون زنه بود،



برش گردون، نمی خوام از دستش بدم، سرمو گذاشتم روی بالشتم عکساش جلوم بود، صدبار بوسیده بودمشون، بالشتم از گریه هام خیس شده بودن. انقدر گریه کرده بودم که چشمام میسوخت. غرورم پیش خودم شکسته بود، خوابم برد. صبح که پاشدم سردرد شدیدی داشتم که حاصل گریه های دیشبم بود. از کشویه میز کنار تختم یه قرص دراوردم و بدون اب خوردم. جلویه ایینه و ایستادم، موهام بهم ریخته، چشمام پف کرده بود، از اترین دیشب چیزی نمونده بود، تمام غروری که داشتم پیش نزدیک ترین رفیقم از بین رفته بود.

یعنی من انقدر نفهمم بودم که سامیار باید بهم میگفت چیکار کنم، اون باید تهدیدم میکرد تا بفهمم اگه همتا منو نبخشه دیگه منو نمیشناسه؟

میترسیدم شاید همتا اونقدر برام مهم نباشه که بخوام برم دنبالش بخاطر حرف سامیار مسمم شدم که برم. گیج شده بودم، تکلیف من چی بود؟

یه سول گنگ تو ذهنم بود.

همتارو میخوایی یانه؟

+ \*همتا\* +

غذارو گذاشتم تو فر که آماده شه، اراد عاشق لازانیا بود. می خواستم خوشحالش کنم، از صبح رفته بیرون هنوز نیومده خونه، تو این پنج روزی که اینجا بودم، بیشتر شبا منو میبرد بیرون برای اینکه حوصلم سر نره با خستگی که داشت منو میبرد.

واقعا ازش ممنون بودم. اون بیش از حد در حقم لطف میکنه، میترسیدم نتونم یه روز براش جبران کنم،

وقتی داشتم غذا رو آماده میکردم یاد اترین افتادم، لازانیایی که قرار بود باهم بخوریم. چه روزی بود، خیلی خوش گذشته بود بهم.

سرمو محکم تکون دادم که فکرش از سرم بره بیرون. نمیدونم چرا به هرچی فکر میکنم اخرش میرسه به اترین. یعنی واقعا اترین منو نمیخواست؟ پس چرا کاری نکرده بود؟

-چیه تو فکری؟

از جام پریدم صدلی با صدای محکمی خورد به کف اشپز خونه دستمو گذاشتم روی قلبم برگشتم سمتش زیر لب یه ذکر یه گفتم و فوت کردم سمتش.

-چیکار داری میکنی الان؟

دوباره یه چیزی گفتم و فوت کردم سمتش.

-چته؟ این چه کاریه دیگه؟

—دارم ذکر میگم اگه جنی محو شی الاغ. ترسیدم.

خندید. تو واقعا خلی، دیوونه!

—اره بایدم بخندی، زهره ترک شدم.

منو باش که غذای موردعلاقتمو درست کردم.

-خب من چه میدونستم میترسی.

بیخش

ایببول به هدفم رسیدم بالاخره معذرت خواهی کرد.

لبخند شیطنت امیزی زدمو گفتم:

بخشیدم برو لباساتو عوض کن بیا غذا حاضره.

رفت تو اتاقش بعداز اینکه لباساشو عوض کرد اومد سرمیز نشست.غذارو روی میز چیدم،خودمم نشستم روبه روش،بشقاب جلو منو برداشت و خودش برام دوبرش از لازانیارو گذاشت میخواست سومی رو بذاره که گفتم:دیگه نمیتونم بخورم همینم زیاده.

-جَو نده،منکه میدونم کلا غذا زیاد میخوری چیه الان شدی مثل چوب خشک.

—باشه،حالا توانو بده من بخورم اگه جا داشتیم بازم میریزم برا خودم.

بشقابو ازش گرفتم و شروع کردم به خوردن.قابل خوردن بود،نمیشد گفت عالیه.

-امشب سم میام اینجا فکر نکنم بتونیم بریم بیرون.

تند تند داشتیم غذا میخوردیم که تموم کنمش سرمو اوردم بالا گفتم:اوکی مشکلی نیست.

-واقعا مشکلی نداری؟

—نه چه مشکلی داشت باشم اینهمه شب رفتیم بیرون یه شبم نریم چیزی نمیشه.

خواستیم دوباره برا خودم غذا بریزم که گفت:ممنونم ازت گلم،ماشالا از وقتی تو اومدی خونه همیشه مرتبه البته مرتبم نباشه سم مشکلی نداره خونه خودش بدتره ولی غذارو چیکار کنیم؟

از غذا خوردن پشیمون شدم سریع از جام پاشدم و گفتم:منکه سیر شدم توهم غذاتو تموم کردی بگو بیام اینارو جمع کنم.با تند ترین حالتی که میشناختم اومدم تو اتاقم،تکیه دادم به در،اخیش خطر از بیخ گوشم رد شده بود:اقا فکر کرده من براش غذا درست میکنم.اوهوکی صد قرون بده اش به همین خیال باش .

نگاهم افتاد به لپتایم، اخی نگا بچم چه مظلوم نشسته،خیلی وقته سرش نرفتما،بهتره یه سر به تنم بزنم.

نشستم روی تخت رفتم تو نت از ارنیکا کلی پی ام داشتم.والای این که مال پنج روز پیشه خاک تو سرم یادم رفته جوابشو بدم.دو دقیقه پیش انلاین بوده،بهش پی ام دادم:سلام ببخشید جوابتو ندادم عزیزم.این خط برا خودمه دایورت بوده و خط ایرانم که خواستن باهام حرف بزنن لو نریم.این خط دستمه فعلا اینو داشته باش.

بعد از چند دقیقه جوابش اومد:سلام خانوم دوباره شمارتو میگی بهم؟

+اترین+

ارنیکا دوباره اومده بود اینجا، میخواست راضیم کنه که ارغوانو ببینم اما تنها چیزی که برای من مهم نبود همین ارغوانه،داشتیم بحث میکردیم که صدای گوشیش اومد.پیام و که خوند یه لحظه نگاهشو آورد بالا و به من نگاه کرد.سریع سرشو انداخت پایین.دستپاچه شده بود،مشکوک نگاهش کردم و گفتم:کیه؟

-هیچی بابا دوستمه.

—تو چرا دستپاچه شدی؟

-من؟؟ دستپاچه نشدم، کی گفته؟

—بده من

-چیو؟

—گوشیتو بده من

-چرا؟؟

—میخوام ببینم این دوستت کیه که باعث شده تو دستپاچه بشی.

-من دلیلی نمیبینم بخوام گوشیمو بهت بدم.

گوشی رو از دستش کشیدم چون فکرشو نمیکرد اینکارو بکنم نتونست از دستم بگیره. پی امشو خوندم، به اسم خانوم فراری سیو شده بود، این همتاست؟

کسی غیر اون نمیتونه باشه، سرمو اوردم بالا داشت با شرمندگی نگام میکرد: چه حرفی براگفتن داری؟ اصلا حرفی داری؟ من چند روزه خواب و خوراک ندارم اونوقت تو همه چیو میدونستی و چیزی نگفتی؟ تو چرا بامن اینکارو میکنی؟ میفهمی داغونم؟ چرا؟ تو دیگه چرا؟ چند دفعه باید بگم من اشتباه کردم؟ به خاطر عشقم خیلی حرفا میشنوم. ولی هنوزم دوسسوسسوسسش دارم. |||||

درکم کنید یه ذره. فقط یه ذره، یعنی شماها تاحالا اشتباه نکردید؟

چرا فقط من باید اینجوری بشم؟

--باشه میدونم من اشتباه کردم شکست تورو دیده بودم تو این چند روزه، چند بار خواستم بگم ولی نشد، معذرت میخوام، من قول داده بودم کمکتون کنم، و کمک میکنم.

گوشیشو از دستم گرفت یه چیزی براش فرستاد، بعد از چند دقیقه جوابش اومد، یه کاغذ و خودکار در آورد و یه چیزی توش نوشت، کاغذ گذاشت روی میز و گفت: معذرت میخوام ازت من نمیخواستم همچین اتفاقی بیوفته. سعی میکنم زودتر ادرس خونشم بگیرم، بی خداحافظی رفت.

شاید اونم فهمید باید تنها باشم. به کاغذ روی میز نگاه کردم یعنی همین قدر فاصلست بین من و صدای همتا؟

(یه روز یکی اومد تو زندگیمو

یه روزه شد تموم دلخوشیمو

چه حرفایی بخاطرش شنیدم

با هرچی سختی بود بهش رسیدم

یه روز یکی اومد تو سرنوشت

دلتم لرزیدو گفت همینه عشقم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

وقتب خودمم رو لایقش ندیدم  
ازش چه عاشقونه دل بریدم  
دیگه هیشکی تو دنیا واسه من اون  
نمیشه همیشه همیشه  
دلَم با دل هیشکی دیگه اروم  
نمیشه همیشه همیشه  
نمیدونه که میمونه تو قلبم  
همیشه همیشه همیشه  
دلَم اروم نمیشه، داره دیوونه میشه  
ولی چیکار کنم که باورش همیشه  
منو سکوت این روزای خالی  
بی تو نمیدونی دارم چه حالی  
نمیشه داغ عشقو خاموشش کرد  
یا یه خاطره رو فراموشش کرد  
من از خودم یه عمره دست کشیدم  
دیگه دلَمو به هیچکسی نمیدم  
میگفتم ای یه عادتت عزیزم—  
ازت با این بهونه دل بریدم  
دیگه هیشکی...)  
(اهنگ داغ عشق از بابک بابایی)  
\_چرا خاموشش کردی؟

سرمو اوردم بالاتر چیزی بگم که سامیارو دیدم، اون اینجا چیکار میکنه؟؟  
یه چیزی رو پرت کرد سمتم و گفت: فکر نکن باهات خوب شدم ولی من مثل تو بی معرفت نیستم، به رفیقم کمک میکنم.  
به اون چیزی که پرت کرده بود نگاه کردم، پاسپورت و بلیط برا دوروز دیگه؟؟ چجوری اینارو گرفته بود منو کیان کلی سختی  
کشیدیم اخرشم با کلی پارتی بازی گفتن یه ماه دیگه میدن ولی سامیار؟؟  
دوباره نگاهش کردم  
-یه خونه ماشین کوچیکم برات گرفتم، بالاخره فکر نمیکنم همتا راضی بشه حالا حالاها تویه خنگ و بیخشه چند ماهی  
اونجا موندگاری.

پاشدم بغلش کردم زدم پشتشو گفتم: عاشقتم داداش قول میدم جبرانم کنم برات، قول میدم، من همتارو بر میگردونم.



دستای اونم بالا و بغلم کرد: مطمئنم هنوزم اونقدر خر نشدی از دست یه رقیب نجاتش بدی بسپریش دست یه رقیب دیگه. از بغلش اومدم بیرون: یه رقیب دیگه؟؟

-خبر نداشتی اراد از بچگی همتارو دوس داره؟

بهت زده نگاهش کردم. یعنی من الان یه هفتست که همتارو فرستادم پیش اراد؟ یه صدایی تو ذهنم میگفت: خوبه خودتم میدونی همتارو تو فرستادی پیش اراد اون با خواست خودش نرفته.

فقط باید دعا کنی که اراد نتونسته باشه کاری کنه که تواز ذهن همتا کم رنگ شده باشی.

— وایسا ببینم تو کاملاً مطمئنی؟

— دیشب جانان گفت.

— قشنگ برام تعریف کن، سامیار تیکه تیکه نگو

— خب بابا، چرا اینجوری شدی؟ مثل اینکه اراد چند وقت بعد از دوستی شما شماره جانانو پیدا میکنه حالا از کجاشو نمیدونم، ولی درکل بهش میگه که تصمیم گرفته بعد از اینهمه مدت به همتا همه چیو بگه منظورمو که میفهمی همون دوشش داره و اینا

که جانانم بهش میگه همتا تو یه رابطه جدید و عاشق عشقش، اراد که این موضوع رو میفهمه سکوت میکنه. جالبه اینم بدونی کسی که بیشترین کمکو به همتا کرد که بیاد اینجا اراد بوده چون همتا عشق بچگیش بوده با عشق اون بزرگ شده یه جورایی مثل خودت خواسته که همتا خوشبخت بشه

یه سوال تو ذهنم بود: اراد من واقعا خواسته همتا خوشبخت بمونه؟

هرچی فکر میکنم درد اراد از من بیشتره اون بیشتر از من زجر کشیده اون عشق بچگیشو از دست داده حتی نتونسته چند وقت نگرش داره ولی من.....

سرمو تکیه دادم، وقت این چیزا نیست من باید همتارو برگردونم هرچور که میشه نباید بزارم اراد اونو از من بگیره. هرچند که میدونم.....

— من چیزی نمیدونم ایندفعه ازش نمیگذرم به هیچ قیمتی اون هرچور که شده باید مال من باشه.

نمی خواستم از دستش بدم به هر قیمتی که شده، سامیار به نظر تو همتا برمیگرده؟؟

— نظر منو ندونی بهتره، باید برم فقط میخواستم اینارو بهت بدم موفق باشی پسر

خدا حافظ

با صدای خفه جوابشو دادم: مواظب خودت باشه داداش مغرور من

نشستم روی تخت، یعنی سامیارم دیگه منو قبول نداره؟ هنوزم نگران من بود به منو عشقم اهمیت میده ولی خود من.....

با کارام همه رو از خودم دور کردم، بیشتر از همه سامیار ازم دور شده، اون تنها کسیه که کل زندگی منو میدونه بزرگترین راز زندگی منو..

حتی براش یه واو رو هم جا نداختم، میشه مثل قبل بشه؟

کی می‌گه پسرا به رفیقاشون وابسته نیستن؟ اتفاقا رفاقت پسرا حرمتش بیشتره حتی از دخترا هم بیشتر، من می‌خوام اون مثل قبل بشه، می‌خوام هم‌تا رو برگردونم، خیلی کارایه دیگه هست که من باید تنها انجامشون بدم. روزای قبل من باید برگردم، چون من می‌خوام برگردم. از روی تخت بلند شدم چمدونامو در آوردم گذاشتم روی تخت دونه دونه لباسمو از توی کمد برمیداشتم و میداشتم توی چمدون باید همه چی آماده باشه، نصف بیشتر لباسارو گذاشتم تو چمدون. جعبه‌ی معروف قول هامم برداشتم نمیدونم چرا یه حسی بهم میگفت لازمم میشه. اونو هم گذاشتمش بین لباسو چمدونو بستم.

رفتم سراغ بعدی، کفش و ساعت و عطر و بقیه چیزا رو هم برداشتم گذاشتم توی چمدون عکسایه هم‌تارو هم که گفته بودم بزن رو شاسی

رو هم برداشتم، همه چی تقریباً جمع شده بود انقدر دلم می‌خواست زود ببینمش. قراره دوروز دیگه برم ولی تمام وسایلام از الان امدست چمدونا رو گذاشتم گوشه اتاق پرونده‌های شرکتو برداشتم و رفتم توی اتاق کارم. بهتره نصف کارارو انجام بدم تا وقتی من رفتم سامیار زیاد اذیت نشه شاید حداقل اینجوری بتونم جبران کنم براش، این در برابر زحماتی که اون برام میکشه هیچه. باید یه کاری کنم که این غلط کاریایه منو فراموش کنه برام بشه مثل قبل. اون از رفیقم برام بالاتره، رو اسمش قسم می‌خورم. سامیار برای من هم پدرو هم مادر هم برادر هم خواهر کل زندگی من خلاصه میشه تو سامیار. هیچ وقت نمیتونم و نباید کاری کنم که اون ناراحت بشه الان که فکر میکنم حرفای سامیار باعث شد که من بتونم بفهمم باید زودتر اقدام می‌کردم

دیگه نمی‌خوام بخاطر سامیار برم از الان من فقط به خاطر خود هم‌تا میرم

پرونده‌ها جلوم بود، خسته شده بودم، دیگه مغزم نمیکشید سه ساعته که پشت میز دارم کار میکنم. یه کش و قوسی به بدنم دادم که خستگی در بره. دوباره شروع به کار کردن کردم. دنبال یه سری پرونده بودم که پیداشون نمی‌کردم. پرونده‌های روی میز و زیر و رو کردم. انگار نبود

کشوی کنار میز و باز کردم، چندتا پوشه اونجا بود. درشون اوردم که نگاه کنم شاید پرونده‌ها بین اونا باشه پوشه‌هارو برداشتم که یه پاکت از بینشون افتاد با تعجب بهش نگاه کردم اینو کی اینجا گذاشته؟

یادم نیاد من اینجا چیزی گذاشته باشم بازش کردم!

عکس بودو یه کاغذ تا شده عکسارو نگاه کردم بیشترشون مال من و هم‌تا و بود و بیشترش از هم‌تا.

برگه رو باز کردم دست خطش آشنا نبود یه متنی بود:

حال من بد نیست، غم کم می‌خورم...

کم که نه، هر روز کم کم می‌خورم!...

آب می‌خواهم، سرابم می‌دهند...

عشق می‌ورزم، عذابم میدهند!...

من نمیدانم کجا رفتم به خواب...

از چه بیدارم نکردی آفتاب!...

چند روزیست حالم دیدنی ست ...  
حال من از این و آن پرسیدنی ست ...!  
گاه بر روی زمین زل میزنم ...  
گاه بر حافظ تفأل میزنم ...!  
حافظ دیوانه فالم را گرفت ...  
یک غزل آمد که حالم را گرفت ...!  
ما ز یاران چشم یاری داشتیم  
خود غلط بود آنچه می پنداشتیم ...  
یعنی چی؟ منظور از این متن چیه؟

دوباره به عکسا نگاه کردم ایندفعه با دقت بیشتری فقط منو همتا تو این عکساییم.  
کی بوده میخواستی نشون بده که منو همتا باهم بودیم؟ اصلا درک نمیکنم  
طول و عرض اتاقو راه میرفتم نمیدونستم باید چیکار کنم.  
فکری به سرم زده،اره خودشه

گوشیو برداشتم و زنگ زدم به سامیار بعد از چند دقیقه جواب داد:چی میگی پسر؟ منکه همین چند دقیقه پیش کنارت بودم! چیزی یادت رفته؟

یه چیزی پیدا کردم می خوام توهم ببینیش منکه هرچی فکر میکنم مغزم نمیکشه.  
-دقیق بگو ببینم چی شده؟ منکه نمیفهمم تو چی میگی .

بهت میگم پاشو بیا اینجا

-باشه الان میام

\_منتظرم

مطمئنم سامیار میتونه کمکم کنه البته دوست دارم کمکم کنه.

دوباره نشستم روی میز عکسارو گرفتم و نگاه کردم،خب معنی اینا چیه الان؟ واقعا نمیتونم درک کنم.  
باید چیکار کنم؟

صدای حرف زدن چند نفر از پایین میومد.

مهمون اومده؟ وای خدا چرا الان؟ از پله ها رفتم پایین جانان و سامیار بودن! اینا چرا انقدر زود رسیدن؟ جانانو که دیدم یهو سردرد گرفتم،وای من اصلا با این کنار نمیام سامیار چجوری تحملش میکنه،سعی کردم خودمو کنترل کنم ،نمیدونم اینو چرا با خودش آورده.یه لبخند زوری زدم و از پله ها رفتم پایین،سلام کردم و سریع استین لباس سامیار کشیدم و اوردمش چند قدم دور تر از جانان.

به جانان نگاه کردم سی و دوتا رواز حرص انداختم بیرون،اونم همینجوری جوابمو داد

رومو کردم سمت سامیار. اینو چرا با خودت آوردی میدونی ما سایه همو با تیر میزنیم.

-چیکار میکردم، مثلا میخواستیم شام بریم بیرون که شما عین خرمگس زنگ زدی، برو خداروشکر کن خانومی کرده در حقت که گذاشته من پیام اینجا.

-خیلی ازش خوشم میاد که باید تحملشم بکنم، میخواست خانومی نکنه، توهم میگفتی میخوایید برید شام نمیگفتم بیاید، خدابهم صبر بده

-پس مسئله خیلی مهمی نیست ما بریم.

-نه، منکه هنوز نگفتم بشینید الان میام

از پله ها رفتم بالا پاکت عکسا و نامه رو برداشتم، نمیدونم چرا با جانان اینجوریم. نه اینکه ازش بدم بیاد، ولی... بیخیال اون. نامه و پاکت عکسارو برداشتم از پله ها رفتم پایین، پاکت و گرفتم سمت سامیار و گفتم: اینارو ببین -چی هستن اینا؟

—ببینشون میفهمی

با تعجب پاکت و ازم گرفت و به عکسا نگاه کرد.

جانانم اومد نزدیک و چندتا عکسو از سامیار گرفت و نگاه کرد. نامه رو هم خوند سامیار گفت: یعنی میگی اینا کار همتاست؟ اومدم جوابشو بدم که جانان گفت: نه کار اون نیست دست خط همتا این شکلی نیست سامیار: پس کار کی میتونه باشه؟

همه رفتیم تو فکر انگار فکر هممون مشترک بود.

آخرشم سامیار گفت: هرکی که بوده کلا همه جا شمارو زیر نظر داشته. می بینی که عکس تو پارک، رستوران، محیط دانشگاه، از همه جا که باهم بودید عکس هست. حتی اونقدر بهت نزدیکه که اینارو تا کشویه خونت برات فرستاده.

جانان با عصبانیت گفت: چرا الکی موضوع رو پلیسیش میکنید اینا هیچ جای تعجیبی نداره فقط چندتا عکسه که از بیرون رفتاشون گرفتن با یه نامه که توش فقط چند خط شعره اینا چیزی رو ثابت نمیکنه شما اقایون همیشه عادت دارید همه چی رو پلیسیش کنید. اینم حتما کار کیانه دیگه، وگرنه کسی با شما مشکلی نداره، به همین راحتی پروندش بسته شد.

اترین: کار کیان نیست من مطمئنم اون خیلی به من کمک کرد برای پاسپورت، اون پشیمون شده از کارش کار اون نمیتونه باشه

جانان با عصبانیت اومد جلوم و ایستاد و گفت: بدرک که کار اون نیست، الان مهم اینه که مقصر همه این اتفاقا تویی خود تو، بدرک که عکس و نامه گیر آوردی مگه اینا مال الانه؟ ها از کجا میدونی که قبلا نذاشته؟ خودت تا چهار ماه بعداز جداییتون نمیدونستی اون که کنارته همتاست. الان به چی فکر میکنی؟ به اینکه عکسارو کی گذاشته اینجا؟ به اینکه این نامه کوفتی مال کیه؟ اینکه کی نوشته؟

جمع کن خودتو فکر نمیکنی بهتر باشه دیگه همتارو فراموش کنی؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

سامیار رفت نزدیکش دستشو گرفت و گفت: عزیزم اروم باش، اترینم میدونه اشتباه کرده. حتی بلیط گرفته که بره خیلی سختی کشید حقش نیست اینجوری بهش بگی.

جانان برگشت سمت سامیار، گفت: اخیه این خیلی نامردی کرده در حق همتا، اون خواهرمه نمیتونم بذارم همینجوری ببخشتش سامیار با خنده بهش نگاه کرد: هنوز که نبخشیدتش انقدر حرص و جوش میزنی، هر وقت خواست ببخشتش ما نمیزاریم یه کاری میکنیم بیشتر باهاش قهر بمونه.

بیا ببرمت خونه فرداشب میریم بیرون

جانان: شنیدی که چی گفت حواس خودتو جمع کن ایندفعه خرابکاری کنی گور خودتو کندی. فهمیدی یا نه؟

این دختره چقدر رو داره تقصیر خودمه باهاش نرم برخورد کردم چیکار کنم فعلا دور دور ایناست. نوبت منم میرسه بالاخره. -باتوام صدامو نشنیدی؟ فهمیدی یا نه؟

—اره...

فهمیدم

سامیار اومد نزدیکم: من میرمش خونه میام دوباره.

—چجوری این لوس نر و تحمل می کنی؟ سریع بیا منتظرم.

-اوهو حواستو جمع کن اون عشقمه ها

منتظر باش زود میام

تا دم در بدرقشون کردم، دوباره برگشتم توی خونه، راه افتادم سمت اشپزخونه انقدر فکر کردم که دیگه مغزم نمیکشید.

مامانو(الهام خانوم) دیدم که داشت اشپزی میکرد. از پشت بغلش کردم، هینی کشید و خواست برگرده: نترس مامان جون منم.

—والای پسر تو که منو ترسوندی این کارا چیه میکنی تو.

—یهو دلم برات تنگ شد خواستم بغلت کنم.

زیر غذا رو کم کرد و برگشت سمتم دستشو گذاشت دو ور صورتم و زل زد تو چشمم: اترین چیزی شده؟

—نه چیزی نشده حالم خوبه فقط دلم برات تنگ شده بود همین.

—من تورو شناسم که دیگه الهام نیستم، دارم میبینم هر روز گودی زیر چشات بیشتر میشه غذای درست و حسابیم که

نمیخوری. میتروسم از دست بری نگرانتم پسر

—بخدا من حالم خوبه هیچ مشکلیم ندارم الکی خودتو نگران نکن.

—حداقل بیا بشین غذا بخور یکم خیالم راحت بشه.

با اینکه زیاد میلی به غذا نداشتم ولی نشستم که حداقل چند لقمه هم که شده بخورم خودم خوب میدونستم که یه مادر چقدر

نگران بچش میشه. مطمئن بودم همونقدر که من الهام خانومو به عنوان مادرم قبول دارم اونم همینجوره. اون سامیارم مثل

بچش دوست داره

غذا رو گذاشت جلوم نگاه کردم فسنجون بود سرمو اوردم بالا بهش نگاه کردم. همیشه خودتم بشینی کنارم، میدونی از تنهایی غذا خوردن بدم میاد.

- راست میگه دیگه مامان جون گل پسرمون زیادی ناز داره بشین کنارش بشین بچه اصلا تنها غذا خوردن از گلوش پایین نمیره

به سامیار نگاه کردم مامانم برگشت به پشت سرش نگاه کرد گفت: بیا پسر خوب شد که تو هم اومدی بیا بشین یه چیزی بده بچه بخوره بلکه صورتش رنگ بگیره، سامیار دوباره دهنشو باز کرد یه چیزی بگه که سریع پریدم وسط حرفشو گفتم: تو بشین اینجا من قول میدم همه ی این غذاها رو بخورم، با همون لبخند همیشگی نشست کنارم.

سامیارم رفت برای خودش یه بشقابو قاشق چنگال آورد اونم نشست سرمیز رو به مامان گفت: بخدا منم خیلی لاغر شدم شب غذا نمیخورم صبح غذا نمیخورم ناهارم نمیخورم خیلی ضعیف شدم.

مامان با خنده و البته یه ذره طعنه گفت: راستش تورو باید بفرستم باشگاه شیکم در آوردی.

با لبخند شیطانی گفتم: اها خوردی حقته همین مامان باید حالتو میگرفت تا ساکت شی بهش گفتم بعضی روزا ناهارم نمیخوری؟

- حالا من هر کاری میکنم تو باید بگی انگاش کن در حقت لطف میکنم ناهار تو میخورم وگرنه باید میرفت سطل اشغال منم که دل رحمم نمیتونم تحمل کنم

\_ شما دوتا چرا دارید باهم بحث میکنید عین پسرایه چهارده ساله شدید چرا بزرگ نمیشید.

با خنده جوابشو دادم: آگه قراره من بزرگ بشم تو دیگه نگران من نشی ترجیح میدم همین بچه بمونم

- او هوکی حرف بیخود نزن لطفا، همه میدونن که مامان منو بیشتر از همتون دوست داره حتی از درسا هم بیشتر من سوگولیشم.

اسم سوگولی رو که آورد همه باهم زدیم زیر خنده، سامیار هنوز کودک درونش زنده بود ماشالا هزار ماشالا،

با احساس بوی چیزی دست از خندیدن برداشتیم و همزمان همه سرا پر خرید سمت گاز

یهو مامان از جاش پرید: وای از دست شما غدام سوخت

سریع رفت سمت گازو زیرشو خاموش کرد برگشت سمت ما و گفت: این دیگه قابل خوردن نیست باید بریزمش دور

سامیار پاشد رفت سمت قابلمه درشو باز کرد: این خیلی هم نسوخته بده اترین بخورتش.

\_ وای نه پسر مریض میشه اینطوری

منم رفتم سمتشون: اصلا چرا اینو درست کردی همون بود دیگه.

\_ آخه گفتم شاید جانان خانوم دوست نداشته باشن برا همین درست کردم.

با یه لبخند حرص درار به سامیار نگاه کردم: عیبی نداره سامی جبران میکنه همشو میخوره نگران نباش.

اومد دست انداخت دور گردنم: مامان جونم ما از همون اولم غذاها مونو باهم قسمت میکردیم، اینم بده باهم بخوریم به من

نگاه کرد: مگه نه؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

داشتم با تعجب نگاهش میکردم که پاشو محکم زد به پام از درد پام داشتم میمردم زیر گوشم گفت: مگه نه؟ سریع گفتم: درسته راست میگه.

وبعد با یه نگاه خشمگین نگاهش کردم.

— مطمئنید میخواید بخورید؟ میتونم بریزمش دور.

دوتایی باهم گفتیم: نه میخوریم.

قبول کرد نشستیم سرمیز بقیه فسجونمو خوردم تا غذارو برامون بیاره.

یه ظرف گوجه و خیار شور با کتلت رو گذاشت روی میز با یه ذره نون.

با نگرانی نگاهمون کرد: حالتون بد نشه؟

با لبخند جوابشو دادیم، انگاری خیالش راحت شد رفت از ایشپز خونه بیرون

\*\*\*\*

روی تخت دراز کشیده بودیم به سقف نگاه میکردیم.

- اترین سالمی؟ دل درد نداری؟

— نگو که توهم دل درد گرفتی

- متاسفانه الان همین حسو دارم. فکر میکنی برا چی باشه

— معلومه دیگه برای اون کتلايه سوختس که به خورد من بدبخت دادی، مارو چه به غذای سوخته.

- انتظار داشتی چیکار کنم، بشینم تنها بخورمشون توهم نگاهم کنی فقط

— نیازی نبود که بخوری دیدی که گفت میریزتش دور.

- خب تو خری این چیزارو نمی فهمی هیچ وقت نباید دستپخت یه زن و رد کنی حتی اگه سنگ درست کرد گذاشت جلوت

وگرنه یه بلایی سرت میارن

— استاد عزیز میتونم بپرسم این درس های زندگی رو از کجا یاد گرفتی؟

- بپرس پسرم جوابتو میدم، خب من یکی دو پیرهن بیشتر از تو پاره کردم حتما میدونم. البته تجربشو داشتم تو فقط حواستو

جمع کن که این بلا سرت نیاد به سمت من دراز کشید و گفت: جدا از شوخی اترین به نظرتو عکسا کار کیه؟ باجانان

موافقی؟ یعنی میتونه کار کیان باشه؟

— نمیدونم واقعا مغزم نمیکشه ولی در مورد کیان مطمئنم که کار اون نیست

- چطور همچین فکری داری؟

— حسم هیچ وقت بهم دروغ نمیگه

زیر لب یه چیزایی گفت که نشنیدم احتمالا مثل همیشه داره فوش میده بهم. رو کردم سمتشو گفتم: حالا تو چرا امشب اومدی

اینجا بخوابی؟

- اینکه تعجبی نداره من نصف سال اینجام.

—منظورم این نبود میگم چرا اتاق منو اشغال کردی؟

-تو فکر کن یه در صد دلم برات تنگ شده بود دلم میخواد اینجا بخوابم مردم از خدشونه من بهشون یه نگاه بندازم اونوقت تو لوس بازی در میاری بگير بخواب ببینم بچه پرو —یه سوال پرسیدم فقط!!

- دیگه سوال نپرس. پشتشو کرد و گفت: من خوابیدم شب بخیر

بازم صدایه دعوا میاد انگار چند نفر دارن دادو بیداد میکنن، دراتاقمو باز کردم رفتم بیرون مثل همیشه مامان وبابا دارن بحث میکنن سرچیزایه کوچیک..

ترسیده بودم نمیدونستم چیکار باید بکنم، بابا تا منو دید داد زد گفت: گمشو برو تو اتاق، سریع اومدم تو اتاق، ترس، تاریکی، صدایه وحشتناک..

من تنها بودم کسی نبود که کمکم کنه تا از این تنهایی درم بیاره. صدایه باد که بین برگا رد میشد و محکم به شیشه میخورد، بارون، رعدو برق.. حتی نمیتونستم از جام بلند شم برم برق روشن کنم؛ اینجوری فقط ترسم از بارون و بادو رعدو برق بود نه این تاریکی اون موقع از اینکه تنها بودم هم نمیترسیدم صدای داد بلند بابا اومد و بعد اون شکست چیزی. دوتا دستامو محکم روی گوشم فشار میدادم تا چیزی نشنوم اشکام تند تند میریخت روی گونم. من از دعویه بابا و مامان میتروسم. از اینکه چرا هیشکدومشون کوتاه نمیان و حتما باید اتفاق بدی بیفته تا بس کنن.

(اتـــــریـــــن) ... پسر با توام پالالاشوووو... یه چیز سرد رو سرم خالی شد. پاشدم سریع، همیه تنم خیس شده بود. به سامیار نگاه کردم و گفتم: مریضی؟

— حالا بیاو خوبی کن! اگه من بیدارت نمیکردم که مرده بودی. داشتی خواب میدیدی نه؟ همون همیشگی؟

— یادم نیامد چی بود فقط صدایه دادو بی داد بود. جدیدا خواب که میبینم چیزی یادم نیمونه.

— بازم یادت رفته؟ والا من دکتر نیستم حتما باید در اولین فرصت بری دکتر این خواب دیدنات اخر سر کار دستت میده.

— من که این همه مدت نرفتم هیچ تغییری هم نکردم، از الانم نرم بهتره...

— چرا اصلا به حرف من گوش نمیدی برو مشاوره تو باید هر جور که شده با این موضوع کنار بیایی.

— فکرم مشغوله بعدا حرف میزنیم بگير بخواب منم خستم.

— انقدر بیچون تا اخرش بمیری مرتیکه خر

دراز کشید پشتشو کرد بهم منم همین کارو کردم.

فکر کنم حدودایه ساعت پنج بود صدای نفسایه منظمش نشون می داد که خوابیده، ولی من هنوز بیدار بودم یادم نیامد چه خوابی دیده بودم، خیلی دلم میخواست بدونم این چه خوابیه که منو اذیت می کنه، فقط صداهای گنگی میاد تو ذهنم شاید سامی راست میگه باید برم پیش مشاوره.

اما الان وقتش نیست، هر وقت که تونستم همتارو برگردونم تو اولین فرصت میرم.

کم کم چشمم گرم شد و نفهمیدم کی دوباره خوابم برد.



صبح که پاشدم سامیار سر جاش نبود منم با بی حالی رفتم یه دوش گرفتم که سر حال بیام، رفتم پایین که دیدم اقا سر جایه من نشسته داره صبحونه میخوره. مامانم چقدر تحویلش میگیره، علی اقا هم میخنده، درسا هم بود. از همونجا بلند گفتم: بدنگذره!

به مامان گفتم: اینا نامردن تو چرا منو بیدار نکردی؟

درسا جای مامان جوابمو داد: من خواستم پیام بیدارت کنم ولی سامی گفت میخوایی بیشتر بخوابی خودت بیدار شدی میایی. چب چب به سامیار نگاه کردم

-خب چیه دیدم دیشب دیر وقت خوابیدی الانم یه ذره بخوابی برات بد نیست، والا مردم مشکل دارنا. اومدم نزدیک تر: تو چرا سر جای من نشستی؟

به دور و برش یه نگاه انداخت و دوباره برگشت سمت من

\_اینجا مگه نوشتین کجا مال کیه؟ بیا بشین اینجا صبحونتو بخور حالا انگار یجا دیگه بشینه غذا از گلوش پایین نمیره

یه لبخند ناخواسته نشست رو لبم

سامیار همیشه یه کاری میکنه که هر چیزی که اذیتم میکنه سریع از ذهنم بره، بعضی اوقاتم باخودم میگم کاشکی دختر بودم شاید الان میتونستم جای جانان باشم.

سرمو اوردم بالا به سامیار نگاه کردم اونم داشت نگاهم میکرد از فکری که داشتم لبخند عریضی زدم.

چب چب نگاهم کردو یه چشم غره حسابی هم رفت رو به مامان گفت: بیا دست گلتو تحویل بگیر ردی شده خله پسره لبخند عریض تحویل من میده.

از دست رفت بچتون.

مامان رو بهم گفت: خداروشکر امروز خیلی خندون شدیا، سر حال تری می بینیش علی صورتش رنگ گرفته.

باباهم لبخند کوتاهی زد: آره پسر، خوب شد سامیار اومده پیشت حال و هوات عوض شده. نشستم روی یکی از صندلی های نزدیک مامان.

لبخند زدمو گفتم: به خاطر سامیار نیست کلا امروز سر حال شدم نمیدونم چرا.

-راست میگه دیگه بخاطر من نیست بخاطر کتلتاییه که خورده.

اسم کتلت و که آورد دوتایی شروع کردیم به خندیدن مامانم همش لباسو گاز میگرفت.

دستمو گذاشتم رو دستش و با لبخند گفتم: شوخی میکنه ها به دل نگیر.

-میدونم پسر میشناسمش این بچه خیلی شیطونه.

\_دارید پشت سر من چی میگی.

—چرا به خودت میگیری راجع تو نیست. به مامان یه چشمک زدم.

علی اقا با خنده گفت: سامیار جان بیا منو تو بریم بیرون به درد خودمون بمیرم این پسره زنمو ازم گرفته

—بابا جون بیا دست زنتو بگیر نفرینمون نکن ارزو دارم میخوام چند روز دیگه دامادم کنید!!

یک روز بعد.

اترین وایسا

برگشتم سمت سامیارو بلند گفتم: باز چیه؟

خودشو رسوند بهم: رسیدی اونجا حتما بهم خبریده هرکاری هم کردی هر قدمی که برداشتی هر اتفاقی که افتاد به من خبر بده که حواسم باشه یه وقت خرابکاری نکنی.

—مگه من بچم خودم میدونم باید چیکار کنم.

-حداقل بعضی اوقات بهم خبر بدی نیست.

باشه ای گفتم و برگشتم برم که دستشو گذاشت رو شونم.

دوباره برگشتم سمتش دست برد سمت گردنش و گردنبد الهی که دور گردنش بود باز کرد دستمو آورد بالا و گردنبدو گذاشت تو دستم: مواظب خودت باش داداش کوچیکه اینم هیچ وقت از خودت دورش نکن

—ولی این.....

-هییش برو

نگاهمو ازش گرفتم و رفتم سمت پله ها. به گردنبد تو دستم نگاه کردم اینو از وقتی سامیارو شناختم تو گردنش دیده بودم خودم شاهد بود که حتی یه لحظه هم از خودش جدا نمیکرد، نمیدونم چرا اینکارو کرد. ولی حداقل فهمیدم هنوزم براش ارزش دارم که حاضر شده این وسیله با ارزشو از خودش دور کنه. چمدونمو تحویل دادم و رفتم سمت هواپیما بعداز کلی گشتن جامو پیدا کردم و نشستم.

گردنبدانداختم گردنم و یه بوسه رو اسم الله زدم.

بغل دستم یه زوج جوون نشسته بودن، انگار تازه ازدواج کرده بودن شور اشتیاق خاصی تو تک تک حرفاشون بود.

دل منم برای همتام تنگ شده بود یعنی میشد یه روزی منو همتاهم کنارهم باشیم و اینجوری حرف بزنیم؟؟

گوشیمو از تو جیبم در اوردم. گالریشو باز کردم، عکسایه همتارو نگاه میکردم که رفت روی اون عکسی که از گوشیش گرفتم، چقدر اون شب خوب بود،

یاد فرداش افتادم که پوستیژش از سرش افتاد،

رفته بودم تو فکر خاطره هایی که باهم داشتیم.

با تکون های دستی به خودم اومدم، نگاهش کردم یه پیرمرد بود: پاشو پسر رسیدم، همه رفتن.

با تعجب به دور و برم نگاه کردم هیچکس تو هواپیما نبود یعنی به این زودی رسیدیم؟

از پیرمرد تشکر کردم، یعنی انقدر تو فکر عمیق بودم که حتی نشنیدم که اعلام کردن رسیدیم.

گوشیو گذاشتم تو جیبم و رفتم از هواپیما بیرون چمدونو از قسمت بارها گرفتم.

وقتی رسیدم بیرون از فرودگاه زیر لب به خودم گفتم: خب اترین بالاخره رسیدیم چند قدم دیگه با دیدنش فاصله نداری.

وای\_\_\_\_\_ سا جواب نده

اراد برگشت سمتم با تعجب گفت: دارن در میزنن نرم؟ میخوام درو باز کنم.

-الناز پشت دره الان شما همدیگرو میبینین دوباره میوفتین به جون هم. حوصله ندارم جداتون کنم.

-تو باز اون دختره رو دعوت کردی اینجا؟ به چه زبونی بگم من با اون نمیسازم.

-اون دختره اسم داره دوست صمیمی منم هست، حرفم نباشه! ساکت بشین اینجا میخوام برم درو باز کنم.

-خیلی پرویی

بیخیال حرفش رفتم سمت در هنوز کامل در و باز نکرده بودم که یه چیزی پرت شد تو بغلم بعدشم خود الناز پرت شد تو بغلم.

از خودم جداش کردم به نایلون پر از خوراکی نگاه کردم: برو اونور خفم کردی با این نایلونت اینا چیه خنگولی؟

منو زد کنار اومد جلو در و ایستاد

-دیدم بیکاریم خوراکی اوردم بخوریم.

\_فدات بیا بریم تو

چینی به صورتش انداخت و اروم پرسید: گودزیلاتونم خونت؟

-اره، فرستادمش تو اتاقش بیا بریم (دروغ که حناق نیست)

-حله بکش کنار هیكلو میخوام رد شم

خندیدم و از جلوش رفتم کنار تا بره تو

-توبرو تو پذیرایی بشین منم اینارو بذارم تو یه ظرف میام الان.

-باش برو

رفتم تو اشپز خونه از تو کابینتا چندتا ظرف برداشتم خداروشکر دیگه جایه وسایلو پیدا کرده بودم، خوراکی هارو ریختم تو

ظرف، سرمو کرده بودم تو یخچال دنبال میوه میگشتم که صدای اراد و الناز اومد، ایییییی خدا بازم دعوا

سرمو از تو یخچال اوردم بیرون و نگاهشون کردم یکی این میگفت یکی اون

الناز: هاها خیلی هم دلت بخواد تونستی منو ببینی خیلیا ارزوشونه سال در سال بتونن منو ببینن.

اراد: صد در صد اونا عقل ندارن حداقل من یکی که از خدام نیست بینمت اتفاقا خیلی فقط ارزوشونه من جواب سلامشونو

بدم.

الناز: خداروشکر که من ارزوم نیست. اسم تو که میاد یهو سردرد میگیرم چه برسه به اون صدات.

اراد: منم همچین دل خوشی ازت ندارم اتفاقا من.....

ب\_\_\_\_\_س کنی\_\_\_\_\_د

با صدای دادم جفتشون برگشتن سمتم، در یخچال و محکم بستم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

به سمت این رفتم با انگشتم عدد دو رو نشون دادم، با عصابانیت اضافه کردم: دو دقیقه فقط دو دقیقه میخوام همدیگرو تحمل کنید. من نمیدونم شما چه مشکلی باهم دارید هر دفعه پاچه همو میگیرید.

اعصاب برا من نداشتید اصلا،

خیر سرم فقط شما دوتارو دارم اینجا. همیشه حداقل جلوی من انقدر بحث نکنید؟؟

با صدای ارومی گفتم: حداقل بخاطر من

برگشتم، سمت میز ناهار خوری رفتم و نشستم سرمو با دستام گرفتم.

چند دقیقه بعد صدای قدمهایی و بعد اون صدای الناز اومد. سرمو گرفتم بالا و نگاهش کردم

\_امممم خب ما دیگه دعوا نمیکنیم، قول میدیدم ارادم قول میده مگه نه؟

به اراد نگاه کردم اونم داشت به من نگاه میکرد منتظر بودم حرف الناز و تأیید کنه.

همینجوری داشت نگاهم میکرد نمیدونم تو صورتم دنبال چی بود؟ تعجب کردم!.

الناز جوری که مثلا من نیبم پاشو لگد کرد

اراد: اخ

یه لبخند بهم زد زیر لب به الناز گفت: وحشی

النازم در جوابش یه لبخند سی و دوتایی تحویل داد.

راست میگه قول میدم، یعنی قول میدیم، اصلا برای جبران پاشو لباساتو عوض کن بریم بیرون.

به خوراکی های روی میز اشاره کردم: پس اینا چی؟

الناز بلندم کرد به سمت اتاق هولم داد و گفت: توبرو لباس بپوش اینارو بر میداریم میبریم.

راه افتادم سمت اتاقم خوبه داریم میبریم بیرون خسته شدم انقدر تو خونه بودم.

انگار یادم رفته بیشتر شبا با اراد میرفتم بیرون.

بیخیال اینا، لباسامو عوض کردم، یه ارایش خیلی کامل هم کردم.

دستبندم که همیشه همراهم بود و دستم کردم خداروشکر الناز اینو پیدا کرد. داشتم دیوونه میشدم.

بعد از اینکه دیدم همه چی تکمیل در اتاقو باز کردم رفتم بیرون تو حال و نگاه کردم الناز نبود ارادم داشت با گوشی حرف

میزد. خواستم صداش کنم که وقتی شنیدم گفت عشقم سریع نشستم روی زمین چهار دست و پا تا پشت میل رفتم که با

دقت به صداشون گوش بدم.

-اخه قربونت برم من باز که شروع کردی

+\*\*\*\*\*

-عزیز من گریه نکن دیگه خودت میدونی مجبورم اینجا باشم.

یه دستی نشست رو شونم با ترس برگشتم، النازو که دیدم اومدم جیغ بکشم که سریع دستشو گذاشت رو دهنم.

حرف زدم که اروم گفت: چی میگی نمیفهمم.

به دستش اشاره کردم دستشو برداشت. تو چه غلطی میکنی اینجا ترسیدم

-تو بگو چه غلطی میکنی؟

یاد تلفم اراد افتادم: بیا بیا گوش بده فکر کنم دوست دخترشه

باهم گوشامونو بردیم نزدیک مبل که صداریو بهتر بشنویم.

-نه عزیزم ایندفعه قول میدم زود زود بیام.

\*\*\*\*\*+

-چشم حتما میام

\*\*\*\*\*+

-باشه قربون اون اشکات برم من، گریه نکنی ها! کاری نداری دیگه؟

\*\*\*\*\*+

- مراقب خودت باش

هر چی منتظر ادامه حرفش شدیم چیزی نگفت پس خداحافظی چی خداحافظی نمیکنن؟

-تموم شد میتونید بیاید بیرون

با تعجب به الناز نگاه کردم اونم به من نگاه کردپوز خندی زدم. مسخره چرا صدا در میاری از خودت؟

-الاغ من کی صدا در اوردم؟

بهت زده بهم نگاه کردیم که دوباره همون صدا اومد: صدای من بود من گفتم.

جفت سرامون یهو رفت بالا به و از پشت مبل به اراد نگاه کردیم.

به مسخرگی گفتم: چی تموم شد؟ خلی توها داشتیم دنبال انگشتر الناز میگشتیم.

والله ای خدا بد سوتی دادم.

الناز گفته بود هیچ وقت انگشتری دستش نمیکنه بغیر از حلقه ی ازدواجش ارادم اینو خوب میدونست.

مسخره ترین لبخند و رو لبم اوردم با حالت مظلوم گفتم: خب.....

خب ما داشتیم گوش میکردیم چی میگی اصلا؟

اصلا اگه دوست نداشتی بدونیم میرفتی تو اتاقت حرف میزدی نه اینجا!

-مگه من گفتم چرا گوش وایستادید که دارید دلیل میارید؟

الناز سرشو آورد نزدیک گوشمو پرسید: بپرس دختره کی بود؟

-اوکی الان میگم.

باهمون لبخندم ادامه دادم: اهم اهم کی بود؟ دوست دخترت بود؟

-مامانم

-عه واقعا؟ زندایی بود؟

-اره.

پوفی کشیدم، با بیحالی از جام بلند شدم به سمتش رفتم بدون زدم تو سرشو گفتم: خاک تو سرت، مامان ذلیل، بدبخت فکر کردم عشقی چیزی هست!

برگشتم سمت الناز: بیا بریم بابا، این ادم نیست

خودم اول راه افتادم سمت در

+آراد+

بهش نگاه کردم، داشت میرفت سمت در، زیر لب گفتم: کاشکی میفهمیدی تا وقتی تو هستی هیچ عشقی تو زندگی من جا نداره!!

الناز: چی؟

سریع برگشتم پشت سرمو نگاه کردم وای خدا گند زدم، الناز!!

الناز: تو..... تو الان چی گفتی؟

-چیزی نگفتم.

-خودم با گوشام شنیدم، تو همتارو دوس داری؟

-نه، اصلا، چرا همچین فکری میکنی؟

-خودم شنیدم چی گفتی اگه نگی همین جا داد میزنم تا همتا بفهمه!

همتا با صدای بلند گفت: میاید یا نه؟

الناز برگشتم سمتم و گفت: میگی یا بگم؟

پاشو رو زمین کوبید: بیاید دیگه.

الناز چشمکی به سمتم زد و روبع همتا گفت: همتا؟

آراد...

رفتم رو به روش و ایستادم و اروم گفتم: باشه، باشه بهت میگم چیزی نگو بهش.

همتا از اونجا دوباره داد زد: الی چی میگی؟ آراد چی؟

الناز بهم نگاه کرد نگاهش نامطمئن بود؛ چشمامو به نشونه اطمینان بیار بازو بسته کردم.

هنوز مشکوک نگاهم میکرد روشو کرد سمت همتا: داریم با آراد فکر میکنیم کجا بریم.

همتا پوزخندی زد: اوووو نه به چند دقیقه پیش که داشتین همدیگرو میکشتین نه به الان که باهم تصمیم میگیرید؛ نه خوبه

خوشم اومد!

با حرص گفتم: هنوزم مثل قبلیم داریم مجبوری همدیگه رو تحمل میکنیم وگرنه هنوزم مشکل داریم!

الناز با لحنی مثل خودم جواب داد: معلومه که من هیچوقت با تو خوب نخواهم شد.

\*\*\*\*

رفتم روبه روش وایسادم تو چشماش زل زدم. اونم متقابلا همین کارو کرد. اولش نگاهم حرصی بود، ولی کم کم از حرصم کم شد، خیره شدم تو چشماش بی اختیار بهش نزدیک تر شدم. چشماش ادمو جذب میکرد! تا حالا دقت نکرده بودم! چشماش گرد شده بود ولی چیزی نگفت؛ بهش نزدیک تر شدم صورتامون اندازه دو انگشت باهم فاصله داشت. نمیتونستم عقب بکشم، بی اراده به سمتش کشیده میشدم. چشممو بستم خواستم یه ذره فاصله مونده روهم بردارم که یه چیزی محکم خورد تو کمرم. انقدر سریع بود که نتونستم کاری بکنم پرت شدم تو بغل الناز. سرمو نزدیک گوشش بردم: فردا ساعت 10 صبح پارک جلوی خونه بیا تا که... کشیده شدم عقب برگشتم نگاهم افتاد تو دوتا چشم عصبی که بهم خیره شده بود. چشماش رنگ خون شده بود. -داشتی چیکار میکردی؟! با شرمندگی تو چشمایه همتا خیره شدم: من... من نمیخاستم که... فقط شوخی.. دستشو گذاشت رو لبم نداشت ادامه بدم، عصبی گفت: هیس.. چیزی نگو! نمیخواه با ما بیای بیرون، بمونی خونه بهتره. از جلوم رد شد نگاهش انقدر سرد بود که تمام تنم از نگاهش یخ کرد. چرا بی اراده شدم؟! میخواستم چیکار کنم؟ دست النازو گرفت برد سمت در حتی خداحافظی هم نکرد. با مشت زدم تو دیوار، لعنتی!! نباید اینجوری میشد!! اما چرا همتا اینجوری عکس العمل نشون داد؟ یعنی...؟ یعنی اونم به من حس پیدا کرده؟! یعنی حس داره که نتونست جلوی عصبانیتشو بگیره؟! نگاه اخرش چی پس!! یه صدایی درونم گفت: فکر کردی تو یه هفته میشه عاشق کسی شد؟ میشه عشق و فراموش کردو جَوونه یه عشق جدید تو دلش کاشته بشه؟ کلافه دستی به موهام کشیدم: چی بود تو چشمای اون دختر که باعث شد اینجوری بشم؟ چیزی به ذهنم نمیرسید، همینم باعث شد یه مشت دیگه بزدم تو دیوار شاید اینجوری خالی میشدم ولی... +اترین+ -الو.. آرنیکا؟

- الو.. اترین تویی؟!  
- آره آره منم.  
- خوبی؟ چخبر؟ رسیدی؟ اذیت که نشدی؟  
- خوبم. دو ساعتی میشه که رسیدم. آرنیکا؟  
- خب خدا روشکر، جانم؟  
- تونستی آدرس خونه همتارو بگیری؟  
- آره، بالاخره موفق شدم کلی دروغ سرهم کردم تا ادرسو بده.  
- با خوشحالی گفتم: مرسى، ممنونم ازت جبران میکنم برات.  
- تو اگه میخوایی جبران کنی یکبار فقط یکبار برو مامانتو ببین.  
- این بحث و نکش وسط!  
- من الان تو وضعیتی نیستم که بخوام به این موضوع فکر کنم.  
- پس منم تو وضعیتی نیستم که بخوام آدرس و بدم!!  
- آرنیکا ازت خواهش میکنم نزار اذیت بشم، خودت گفتی کمکم میکنی تو حالمو درک کن، بین من و اون زن اتفاقی افتاده که تونمیدونی!  
- شاید اگه بفهمی توهم حقو به من بدی، ازت خواهش میکنم. تو بد وضعیتی نزار، منو درک کن  
- چه اتفاقی افتاد؟ اترین چرا به کسی چیزی نمیگی؟ حداقل بزار من بدونم اون موقع دست از اینهمه اصرار کردن بر میدارم.  
- میگم، اما الان وقتش نیست هر وقت که برگشتم قول میدم برات تعریفش کنم  
- قبوله! امیدوارم سر قولت بمونی  
- هستم قسم میخورم.  
- اوکی پس من ادرسو برات میفرستم، منو بیخبر نزاری ها.  
- اگه خبری شد حتما میگم بهت!  
- خب کاری نداری دیگه؟  
- نه خداحافظ  
چند دقیقه بعد دوباره صدای گویشیم اومد، برش داشتم یه پی ام از آرنیکا، به ادرس نگاه کردم، خیلی نزدیک بود، شاید فاصلمون حداقل نیم ساعت میشد!  
تصمیم گرفتم اول وسایلمو مرتب کنم تا شب برم اونجا؛ چمدونا رو گذاشتم روی تخت و بازشون کردم. اولش شروع کردم لباسارو دونه دونه به چوب لباسی اویزون کردم و گذاشتم تو کمد.  
نگاهم خورد به جعبه، نمی خواستم ایندفعه قایمشون کنم، می خواستم همیشه جلوی چشمم باشه.  
رفتم بیرون از خونه، اولین کاری که کردم یه تخته با قلاب سفارش دادم بعداز اونم میخ، چسب و پارچه های حالت گونی



وقتی که تخته رو تحویل گرفتم راه افتادم سمت خونه می خواستم به هر جای خونه نگاه میکنم یاد اون بیوفتم چشمم خورد به مغازه گل فروشی، رز های سیاهش نظرمو جلب کرد، رفتم سمت مغازه. بالای پنجاه تا شاخه رز سیاه سفارش دادم. مثل بچه های دو، سه ساله ذوق داشتم برای کارایی که انجام میدادم، برگشتم خونه، تخته ای که گرفته بودم و کنار در گذاشتم، گل ها، خریدا رو برداشتم و گذاشتم روی این. برگشتم سمت در، تخته رو برداشتم و دوباره رفتم توحال، وسط حال ایستاده بودم و به دیوارایه دوروبرم نگاه میکردم نمیدونستم باید تخته رو کجا بزنم.

رفتم تویه اتاق تصمیم گرفتم روبه روی تخته بزنم که کامل تو چشم باشه. تخته رو برداشتم روی دیوار تنظیم کردم جوری که کامل صاف باشه یادم اومد میخ نیاوردم. سریع رفتم از رو این میخ هارو همراه با چکش برداشتم و برگشتم تو اتاق. بیار دیگه تخته رو تنظیم کردم بعد از زدن میخ تخته رو به دیوار اویزون کردم چند قدم رفتم عقب و وقتی مطمئن شدم صافه جعبه ی معروفمو برداشتم.

گوشواره هارو به تخته اویزون کردم. وقتی کارم تموم شد با لذت به تخته روبه روم نگاه کردم بهترین کارم بود که تا اینجا ازش راضی بودم.

+آراد+

الناز بهم خبر داد که همتا شب پیشش میمونه؛ فردا بعد از ظهر میاد و قرارمون میوفته برا عصر.

هم خوشحال بودم، هم ناراحت خوشحال از اینکه فهمیدم همتا از دستم ناراحت شده چون ممکنه یه حسی باشه و ناراحت از اینکه شاید دلیل ناراحتیش بخاطر نزدیک شدن به تنها دوستشه خیلی به الناز نزدیک شده بود، جای جانان و برایش پر کرده بود اینجوری میخواست به جانانم زیاد فکر نکنه، خوب میدونم که دلش خیلی تنگه ولی انقدر مغروره که چیزی نمیگه فکر نمیکردم همتای مغرور انقدر احساساتی باشه.

وقتی الناز به خط من زنگ زد برای اینکه دستبندو بهش بده باهم یه قرار گذاشتن وقتی از سر قرار برگشت خیلی شاد بود از تمام حرفاشون برام گفت تمام مدت میخندید.

بعد از اون چندبار دیگه هم باهم بیرون رفتن و همینم باعث صمیمیت بیش از حدشون شد و شروع در دسرهای من. نمیدونستم وقتی الناز و دیدم باید چه عکس العملی نشون بدم کارم برای خودمم غیر قابل درک بود.

بهترین کار اینه که به روی خودم نیارم چه اتفاقی افتاده اینجوری برای هر دو مون بهتره  
\*\*\*\*\*

کنار هم روبه رو دریا نشسته بودیم، خلوت ترین جایی بود که میشناختم و میشه حرف زد. صداش اومد. نمی خوایی شروع کنی؟ می شنوم حرفاتو.

یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم به گفتن: از بچگی باهمه فرق داشت برام یجور خاصی بود. از بچگی حمایتش میکردم و فکر میکردم مثل برادر کنارشم چون خواهر، برادر دیگه ای نداره، خودمو گول میزد.

نمی خواستم باورش کنم. دوست نداشتم بفهمم دوسش دارم.

گذشت تا بزرگتر شد رفت دبیرستان بهترین دوستش جانان بود از همون موقع و حتی قبل ترش تنها کسی که تو زندگیش بود و بهش نزدیک بود جانان بود.

هر روز صبح زودتر از خواب بیدار میشدم تا نزدیک خورشون میرفتم تا اون بتونه راحت بره مدرسه و کسی اذیتش نکنه. وقتی یه پسر بهش گیر داده بود عصبانی شدم و دعوی حسابی راه مینداختم.

دیگه تموم شده بود، نمی تونستم دیگه خودمو گول بزنم نتونستم مثل خواهرم بهش نگاه کنم از اولشم نتونستم وقتی فهمیدم دوش دارم نسبت به قبل خیلی بیشتر بهش نزدیک شدم کم کم زمزمه ها همه جا بین فامیل رسید که ما عاشق همیم. نوه ها بهمون میگفتن اخرش نامزد هم میشید. ولی همتا.....

اون همه چیزو به شوخی میگرفت .

عشق منو ندید. بهش میگفتم نامزد خانومم زندگیم.

ولی اون فکر میکرد شوخی میکنم منو جدی نگرفت. هیچ وقت جدی نگرفت همین رفتاراش باعث شد نتونم بهش بگم چقدر دوش دارم. چقدر عاشقشم.

وقتی اومدم اینجا جای خالیش خیلی حس میشد بالاخره تصمیمو گرفته بودم نمی خواستم دیگه داداشش باشم می خواستم بدونه دیگه داداشش نیستم.

با هر سختی بود شماره جانان و پیدا کردم بهش زنگ زدم گفتم همتا با کسی رابطه داره جوابی که داد دنیامو خراب کرد همتا قبل از اترین با پسر عموش دوست بود و من نفهمیدم و بعدشم اترین گفت وارد یه رابطه عاشقانه با اترین شده. شکستم، خرد شدم، بدترین خبری بود که شنیدم همینم باعث شد کلا قید برگشتنو بزنم میخوام دیگه موندگار شم. فکر میکردم جانان خبرایه بهتری میده ولی نشد.

با دیدن دستمالی جلوی صورتم به خودم اومدم برگشتم سمت الناز و نگاهش کردم دستمال و جلو روم تکون داد: حواست باشه مرد جلوی یه زن نباید گریه کنه غرورتو نگه دار هنوز مونده باهم دعوا کنیم نمی خوام این بشه بهونه ای که بخوام حالتو بگیرم منم یادم میره چی دیدم.

تعجب کردم دست به صورتم کشیدم کی چشمم خیش شد که نفهمیدم اشکامو سریع پاک کردم و نگاهمو انداختم سمت دریا. دوباره صداش اومد. میدونم خیلی برات سخت بود به عشقت کمک کنی به عشقت برسه. ولی چیکار میشه کرد بهت خبر نمیدن که قراری عاشق بشی تا جلوی خودتو بگیری قلبت بهت نمیگه حواست باشه من دارم تند تند میزنم اونم جوونه دیگه دلش خواسته،

با بغضی که ناخواسته تو صدام بود گفتم: اترینو؟ چرا اون؟ چرا دلش رفت پیش اون؟ چرا دلش برا اون تند تند زد؟ مگه چی داشت؟ چیکار کرده که همتا دلش منو نخواسته؟

- کار دله دیگه. شایدم بخاطر اینه که تو ولش کردی شاید اگه پیشش میموندی میتونستی اونو مال خودت کنی.

- توفکر میکنی اون میتونست عاشق من باشه کسی از که از بچگیش به من میگفت داداش؟؟ میشه ادم عاشق داداشش باشه، به نظرت میتونست منو به عنوان عشقت قبول کنه؟

-به نظر من هنوزم دیر نیست تو وقت داری که بتونی اونو عاشق خودت کنی. میتونی مطمئن باش.  
-اما من فقط دو هفته وقت دارم به نظرت کسی میتونه تو این مدت عاشق بشه؟ ادم عادی باشه عاشق نمیشه چه برسه به کسی که همین الانشم عاشق یکی دیگست.

-کی گفته دو هفته وقت داری. درسته که شما دو هفته دیگه میرید ولی نه همتا میره اترینو ببینه یا اترین بیاد اونو ببینه اون پسر که اینهمه مدت هیچ حرکتی انجام نداد مطمئن باش بعدشم انجام نمیده و یه موضوع خیلی مهمم اینه که همتا نسبت به تو بی حس نیست، روت حساسه همین الانم میتونی خیلی راحت اونو عاشق خودت کنی. بهترین فرصتمم الانه با اینکه ازت خوشم نیاد ولی منت سرت میذارم کمکت میکنم.

یه لبخندی نشست رو لبم. هنوزم دیوونست فکر میکردم آتش بس اعلام کردیم ولی انگار این دختر نمیخواد بامن کنار بیاد پس منم باید مثل خودش رفتار کنم. با اینکه منم همون حسی رو دارم که تو داری ولی منت سرت میذارم قبول میکنم که کمکم کنی.

برگشت سمتم با تعجب گفت: تو... تو خیلی خیلی پرویی.  
-ممنونم از لطف.

یه چیزی زیر لب گفت و دوباره برگشت سمتم: راستی می خوای با همتا چیکار کنی؟ فکر کنم یه منت کشی افتادی. محکم زدم رو پیشونیم اصلا حواسم نبود.

-باید چیکار کنیم؟

-پاشو رگ خواب این دختر دست منه میدونم چیکار کنم که راضی شه.

پاشد و دستشو به سمتم دراز کرد مردد بودم که دستشو بگیرم یا نه.

بالاخره تصمیم گرفتم دستشو بگیرم که گفت: کیفمو بده

به بغلم نگاه کردم کیفش کنارم بود بد ضایعم کرد.

پاشدم کیفشو بهش دادم

\*\*\*\*\*

باکلی خریدبزور تونستم دروباز کنم اون دختره حسابی خرج گذاشت رو دستم به اعتقاد خودش همتا اینجوری منو میبخشید امیدوار بودم همینجوری که میگفت باشه.

-همتا، همتا... نیستی؟ کجایی؟

صداش از اسپزخونه اومد: داد زن الاغ کر که نیستم مگه کر داریم تو این خونه؟

نزدیک اسپزخونه شدم داشت اسپزی میکرد؛ وای خدا لازانیا!!

انقدر این غذارو به خوردم داده همش حس میکنم هر لحظه بالا میارم وقتی اسمشو میشنوم

به سمتش رفتم خریدارو گذاشتم رواین گفتم: مرسی از اینکه الاغ شدم و اینکه اینا مال توه

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

سرسو آورد بالا و با تعجب به خریدا نگاه کرد اومد سمتشونو دونه دونه باز کرد بعد از چند دقیقه برق شادی رو میشد تو چشماش حس کرد

+همتا+

والی خدا داشتیم از خوشحالی میمردم برام اینهمه خرید کرده بود؟ مثلا میخواست معذرت خواهی کنه، اخ که الهی من قربونش برم این پسر چقدر ماهه.

سر شام زیاد غذا نخورد نمیدونستم چشه. هر چند وقت یکبار میره تو خودش باید حتما تو این فرصتایه باقیمونده باهاش حرف بزنم.

چراغ اتاقو خاموش کردم رنگ ابی اتاقش با نور مهتاب یه رنگ قشنگی رو درست کرده بود و یه حس خیلی خوبی رو بهم میداد، صدای اهنگی از اتاقش اومد پاشدم گوشمو چسبوندم به در ببینم چی گوش میده.

\*\*\* میترسم بهش بگم دوسش دارم دلم خراب کنه

\*\*\* یکی بیاد بهش بگه عاشقشم این وسط ثواب کنه

\*\*\* بخدا دل من پراز دردو دله

\*\*\* یعنی میشه اون بیادو به دلم بله بگه

\*\*\* یعنی میشه اون بیادو بهش جون دلم

\*\*\* از این رابطه بخدا خون دلم

\*\*\* همه میگن این دیوونه رویایه بده

\*\*\* بهشون بگو این دیوونه دنیا یه منه

\*\*\* هر کاری میکنم دل من رو دلش زوم نمیشه

\*\*\* می خوام بهش بگم که من عاشقشم ولی روم نمیشه

\*\*\* یه عمریه دیوونیه دل اسمونشم

\*\*\* بهش بگید اگه گله من باغبونشم

\*\*\* یه گوشه ای تنها بی همزبونه دلم

\*\*\* خب چیکارش کنم خب خونه دلم

\*\*\* اینکه میگی منو نمی خوایی حرف زوریه

\*\*\* اگه بری سهم دلم همیشه سوت و کوریه

(دنیا یه منه از حجت درولی)

فکر کنم بالای پنج شیش بار این اهنگو گوش کرد، منم تمام مدت محو اهنگ شده بودم نمیتونستم کاری بکنم!



مگه خیلی وقت نیست که منتظرشی؟ بین اومده اینجا چند قدم بیشتر باهاس فاصله نداری میخوایی بعدا حسرت این فرصتو بخوری؟

برو بینش حرفاشو گوش کن بعد اگه خواستی بگو دیگه نمیخوام بینمت.

حرفاش مثل همیشه ارومم کرده بود خودمم تصمیم گرفته بودم برم بینمش از بغلش اومدم بیرون دستشو گرفتم: حداقل تا جلوی در باهام بیا. چشمامو به علامت باشه یه بار باز و بسته کرد. دقیقا تا جلوی در باهام اومد و بعد دستمو ول کرد: برو بزار حرفاشو بزنه بعد تو هرچی تو دلت بوده رو بهش بگو، بزار سبک شی بعد بیا. با لبخند ازش جداشدم

وقتی از پله ها میرفتم پایین فقط به این فکر میکردم که دلیل اومدن اترین به اینجا چی بوده؟ در حیاطو باز کردم کنار جاده دیدمش تو دلم گفتم: چیزی نیست حواست باشه غرور داری از گریه هم خبری نیست اصلا هم نباید بفهمه که تو دلت براش تنگ شده حواستو جمع کن.

راه افتادم سمتش

روبه روش وایستادم

- چرا اومدی اینجا؟ حرفی واسه گفتن داری؟

- مطمئن حرف دارم که اومدم اول اینکه بگم دنبال یه دوست میگشتم که ادرس اینجارو بهم دادن

- دوست؟ بعد اونوقت چرا ادرس خونه مارو بهت دادن؟

- ما؟

- بعله ما، من و اراد

- من اومدم اینجا طاها رو بینم میشناسیش دیگه مگه نه؟

اون لحظه اگه میگفتن دوتا شاخ رو گوشامه حتما باور میکردم. ولی حرف اترین....

ارامش خودمو حفظ کردم و گفتم: شک نکن که ادرس و بهت اشتباه دادن این طاهایی که تو میگی اینجا نیست و تو این خیابون ایرانیه دیگه ای بغیر از منو اراد نیست

- ولی من خوب میدونم طاها کجاست. اون رو به روم وایستاده و داره سعی میکنه ثابت کنه اونکه کنار من زندگی میکرده نیست، داره تو چشمام نگاه میکنه، هنوزم وقتی استرس میگیره دستاش میلرزه هنوزم وقتی ناراحت میشه خیلی تند حرف میزنه طاها همونیه که زندگیمو عوض کرد و بیشتر با شخصیت من آشنا شد. همونی که بزور منو برد باغبونی ولی بعدش باهام قهر کرد، طاها همون همتایه منه دختری که بخاطر یه دلیل ساده اومدو نمیدونم چیشد که یهو رفت!! همتا همون طهاست و طاها همون همتا.

با کنایه گفتم: نچ پیاده شو باهم بریم، تبم نداری که بگم داری هذیون میگی، زرنگ! مثلا میخواستی بگی همه چی رو راجع بهم میدونی منم که باور کردم و با لحن مسخره ای اضافه کردم: همتا همون طهاست و طاها همون همتا.

برگشتم که برم که دستمو از پشت گرفت، دوتا دستاشو گذاشت رو شونه هام و منو برگردوند سمت خودش، خیلی بهش نزدیک شده بودم جووری که نفساش میخورد تو صورتم.

زمزمه مانند گفت: اینم بگم وقتی دروغ میگی ناخوناتو فرو میکنی تو گوشت دستت، تمام حرفام واقعیتیه و اینو خودتم میدونی، این چیزایی رو هم که ازت میدونم چون وقتی دوست دارم فهمیدم یعنی سعی کردم که بفهمم، تو چی میفهمی دوست دارم؟ همیشه بگی توهم دوسم داری؟ همیشه بگی اشتباه نکردم؟ همیشه بگی که عاشق یه غریبه نشدی؟

هولش دادم عقب چون حواسش نبود خیلی راحت ازم جدا شد. دست به سینه به جلوش وایستادم و بالحن قاطعی گفتم: دیگه دوست ندارم، خیلی وقته شروع کردم به فراموش کردن اره درست میگی طاها بودم که چی؟ چپو میخوای ثابت کنی؟ اصلا این غریبه که میگی کی هست؟

با چشماش به جایی اشاره کرد سرمو بردم بالا پنجره اتاق اراد و نشون میداد، احساس کردم پرده اتاقش تکون خورد! با تعجب برگشتم سمتش اول گنگ نگاهش کردم یهو زدم زیر خنده مثل دیوونه ها میخندیدم با خنده گفتم: اراد؟ غریبه که میگفتی اراده؟ وای خدا اراد عاشق من شده چرا نفهمیدم؟ دوباره زدم زیر خنده.

- پشت خنده هات داری چپو پنهون میکنی؟ خودتم میدونی که واقعیت داره ولی نمی خوای قبولش کنی اون پسر دوست داره و تو تمام مدت کنار کسی زندگی کردی که تورو به چشم همخونش نمیبینه.

از دستش عصبانی شده بودم تیز نگاهش کردم. تو اصلا میفهمی چی میگی؟ اولاً اون پسری که میگی اسمش اراده و این پسر پسر دایی منه میفهمی چی میگم؟ کسی که مثل داداشم دوشش دارم و مطمئنم که اونم همین حسو به من داره. تو دوباره داری با حرفات و کارات زندگیه منو خراب میکنی یه بار بس نبود؟ چقدر دیگه باید تحمل کنم؟ من دیگه عاشق تو نیستم! دیگه دوست ندارم! فقط خواستم دلیل جداییتو بفهمم که خیلی غیر منتظره بود برام همین، الانم دیگه نیازی نمیبینم باهات حرف بزنم تو این زمان حسی رو بهت دارم که وقتی از کنار یه غریبه رد میشم بهش دارم.

گذشته خیلی وقته در گذشته نباید تو گذشته زندگی کرد تو هم دیگه تو زندگی حال من جایی نداری وقتی برمیگردم به عقب تورو یادم میاد عشقتو یادم میاد ولی تو زمان حال هیچ حسی بهت ندارم.

امیدوارم تمام حرفام قابل درک باشه. شب خوش  
پشتمو بهش کردم و به سمت خونه راه افتادم

صداشو شنیدم که گفت: این غریبه وقتی تونست بیار دلتو بدست بیاره باز میتونه شک نکن. منم تو همون حالت جوابشو دادم: پس راه سختی رو خواهی داشت و البته بی انتها.

-اتفاقا تو اشتباه میکنی، پایان این بازی خوشه مطمئن باش.  
دیگه جوابشو ندادم، به راهم ادامه دادم.

در حیاطو که بستم دستمو گذاشتم رو قلبم، نفس کم آورده بودم به اشکام اجازه ی باریدن دادم، دیگه هیچکس پیشم نبود؛ میتونستم با خیال راحت گریه کنم گریم به هق هق تبدیل شده بود که از جام پاشدم با دستم اشکامو پاک کردم.

چند نفس عمیق کشیدم و رفتم توی خونه. اراد روی مبل نشسته بود و مثل همیشه فوتبال میدید.

یاد حرف اترین افتادم یعنی واقعا اراد عاشق من بود؟ اگه بود پس چرا چیزی نگفت بهم؟

رفتم نشستم کنارش یه مشت تخمه برداشتم و شروع کردم به خوردن بدون اینکه برگرده سمتم گفت: حرفاتونو زدید؟

سعی کردم لرزش صدام نشون نده که گریه کردم، همون حالت جوابشو دادم: آره

-خب تصمیمت چیه؟

-تصمیم خاصی ندارم مثل قبل به زندگیم ادامه میدم و البته بدون اترین (خودم میدونستم چه دروغی دارم میگم)

-چرا بدون اون؟ مگه برنگشتی پیشش

-چرا برگردم؟ وقتی بخاطر من اینجا نبوده!!

برگشت سمتم و با تعجب گفت: بخاطر تو نیومده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه، فقط میخواست ثابت کنه که فهمیده طاهما من بدم منم بهش گفتم چرا خودمو شکل پسر

کردم همین البته حرفایی هم زد که مهم نیست

با تعجب به سمتم برگشت: چه حرفایی چی گفته مگه؟

پوزخندی زدم و گفتم: میگفت تو عاشق منی!!

احساس کردم تکون خورد، برگشتم سمتش و تو چشماش نگاه کردم نامطمئن پرسیدم: اراد؟ تو واقعا عاشق منی؟

سکووت....

جوابی نشنیدم

دوباره گفتم: من ادمی نیستم که سکوت و به علامت رضایت بدونم، تو واقعا عاشق منی؟

و بازهم سکوت و چشمایی که خیره به چشمام نگاه میکرد ولی هیچ حرفی نمیزد با کلافگی از جام پاشدم: فکر کنم زمان

مناسبی رو برای حرف زدن انتخاب نکردم. شب خوش.

راه افتادم سمت اتاقم، دستگیره درو کشیدم پایین که صداش اومد: دوست دارم خیلی وقته که دوست دارم. دستم از روی

دستگیره سر خورد برگشتم سمتش شروع کرد به حرف زدن:

نمیدونم از کی دلم لرزید ولی فکر میکردم احساس مسئولیت من به تو باعث شده روت حساس باشم. خیلی گذشت تا

فهمیدم این حسی که دارم احساس مسئولیت نیست. فهمیده بودم وقتی مبینم قلبم تند تند میزنه وقتی با یه همجنس

خودم گرم میگرفتی اعصابم داغون میشد. همه ی اینا رو فهمیده بودم ولی یه حسی نمیداشت بهت بگم فکر میکردم شاید

مثل قبل باهام صمیمی نباشی، از دور بشی برای همین مهر سکوت زدم به لبم و البته قلبم که نفهمی شاید اینجوری بیشتر

کنارت میبودم.

وقتی همه بهت میگفتن یه حسی بهت دارم جدی نمیگرفتی!! این برای من عذاب بود؛ وقتی گفتن نامزد همیم با خنده و

شوخی از کنارش گذشتی همه ی اینا باعث میشد که هیچی نگم. هر چقدر بزرگ تر میشدی خوشگل تر و جذاب تر میشدی

و ترس منم برای از دست دادنت بیشتر میشد.



یه روز که داشتم حرفاتو با جانان میشنیدم؛ شنیدم بین حرفات گفتمی از مشروب خوردن بدت میاد، از همون روز تصمیم گرفتم مشروبو بزارم کنار تا شاید اینجوری باعث بشه از من خوشتر بیاد.

تو اون سنم و تو اوج نیازم با کسی دوست نشدم چون میخواستم که تو اولین و آخرین فرد زندگی من باشی. یکی از دوستانم پیشنهاد کرد برم با یه جنس مخالف دوست بشم گفت اینجوری میتونم بفهمم دوسم داری یا نه. به حرفش گوش کردم که همون شد اولین شکست زندگیم. زیاد نتونستم با اون دختر کنار بیام همش تو رو جای اون می دیدم، همه کاراشو با تو مقایسه میکردم ولی خسته شدم دیگه نمیخواستم همه چی رو ازت پنهون کنم. با جرات اومده بودم که بهت بگم همه چی رو. به سختی نتونستم شماره جانان رو پیدا کنم، ولی حرفاش...

چند روز بعد از دوستی من توهم با پسر عموت دوست شدی. اما نمیدونم چرا ازش جداشدهی و وارد یه رابطه کاملاً عاشقانه با اترین شدی. دومین شکستم اون جابود. وقتی بهت گفتم و توهم حرفمو تایید کردی. رنج و سختی زیادی میکشیدم که با لبخند از عشقت برام تعریف میکردی. به هیچ وجه نمی تونستم تحمل کنم که تورو کنار یکی دیگه ببینم تصمیم گرفتم بیام اینجا مامانم اصلاً قبول نمیکرد گ، بالاخره تک پسرش بودم و نمیتونستم تحمل کنه وقتی تمام ماجرا رو فهمید راضی شد بیام تا هر وقت که نتونستم فراموشش کنم برنگردم. ولی هر خبری که ازت میشد بهم میگفت.

سومین شکستم وقتی بود که زنگ زدی و ماجرای جدایتو گفتمی و گفتمی میخوایی بیایی اینجا پیش من خوشحال شده بودم این اوانس برای من بود ولی تو کمک میخواستی بری پیش اون و به ظاهر پیش من باشی اولش باهات مخالفت کردم چون اصلاً دوست نداشتم بفرستمت پیش اون پسر، هرکاری کردم قانع نشدی مجبور شدم قبول کنم. هر لحظه که به تو برای رسیدن به عشقت کمک میکردم خودم بیشتر از همه عذاب میکشیدم. ساخته به عشقت کمک کنی به عشقت برسه.

وقتی که رفتی پیشش سعی کردم فراموشش کنم داشتم کم کم موفق میشدم که با برگشتن ناگهانیت به اینجا همه چیزو خراب کردی. همیشه دوست داشتم.

با نفس عمیقی گفتم: جواب سواتو گرفتی حالا؟

انقدر از حرفاش بهم شوک وارد شده بود که نمیتونستم چیزی بگم، اما وقتش بود که منم بالاخره اعتراف کنم. اعترافی که شاید ارادو پشیمون میکرد که چرا زودتر نگفته؟

- نمی خوایی جوابمو بدی؟

شروع کردم به حرف زدن:

از روزی که به پسر داییم قول دادم بشم خواهر نداشتمش و اون برادر من همیشه تو زندگیم بود. یه لحظه هم با اون احساس ترس نمیکردم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

همه جا کنارم بود و همیشه حمایتم میکرد.

حتی یه لحظه هم حس نمیکردم که تنهام.

خودمم نمیدونم ولی از یه جایی فهمیدم که دیگه بعنوان داداشم دوشم ندارم و یه حسایی بهش دارم.

نخواستم بهش بگم چون میترسیدم دیگه کنارم نباشه.

تو دوران دبیرستانم یه دوست پیدا کردم انقدر باهوش صمیمی شده بودم که اگه یه روز نمی دیدمش حسابی دلتنگش میشدم تنها کسی که راز دلمو فهمیده بود؛ سعی کرد کمکم کنه که بتونم از حسم به اون پسر بگم، خیلی سخت بود که یه دختر بخواد ابراز احساسات کنه.

اما بالاخره منم تصمیمو گرفته بودم که بهش بگم دوشم دارم.

ولی وقتی فهمیدم با یکی دیگه دوسته حاله روزم قابل وصف نبود، با سختی سعی کردم فراموشش کنم،

برای همین به کیان پسر عموم که پشت سرهم درخواست دوستی میکرد، جواب مثبت دادم. زیاد نتونستم باهوش بسازم همش با اون پسر مقایسه میکردم، میخواستم ازش جدا بشم و دنبال بهونه بودم که خودش بهونه رو داد دستم و این شد یه اوانس بتونم راحت ازش جدا بشم.

تا یه مدت نتونستم با کسی باشم یا حتی به کسی غیر از اون فکر کنم. نمیدونم از کی ولی اترین بهویی وارد زندگیم شد، نزدیکایه کنکورم بود که باهوش آشنا شدم و اون همیشه با مهربونی بهم کمک میکرد و این شد بهش وابسته بشم خیلی مهربون بود وقتی درخواست دوستی کرد رد نکردم.

نه بخاطر فراموشی اون پسر نه!!

بخاطر اینکه فکر میکردم میتونه جای اونو پر کنه.

هیچ چیز کم نمیزاشت کافی بود یه چیزی رو بخوام و اون سریع برام فراهم کنه. وقتی فهمیدم داری میری اونقدری که باید ناراحت نشدم همون حسای رو داشتم که یه دختر وقتی پسر داییش میخواد بره مسافرت بهش داره.

این بود که فهمیدم قلبم یکجا دیگه، دارت تند تند میزنه. برای یکی دیگه!

اترین انقدر خوب بود که من دیگه تورو به طور کامل فراموش کردم، دنبال هیچ خبر تازه ای ازت نبودم وقتی یه خبری ازت میشنیدم هیجان زده نمیشدم.

کامل بی تفاوت شده بودم فکرم در گیر یکی دیگه شده بود.

تو.....

خیلی دیر اومدی اون زمانی که باید میومدی نیومدی.

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم،

در و باز کردم به اراد که به جای من زُل زده بود نگاه کردم.

ثانیه ای دلم لرزید! اما ادامه پیدا نکرد، از دستش ناراحت بودم وقتی که من تو فکرش بودم اونم تو فکر من بود، بخاطر غرور جفتمون از هم جدا شدیم!

به خودم اومدم دیدم چند دقیقست که من به اراد خیره شدم و اونم به جای خالی من! وارد اتاق شدم، در و محکم پشت سرم بستم .

پشت در نشستم.

چرا باید زندگی من اینجوری بشه؟

خدایا چرا من؟ مگه چیکار کردم؟

میدونم دل شکستم ولی دل منم شکست!! خدایا چرا الان که هیچ حسی بهش ندارم گفت؟  
+ اراد +

هنوزم تو بهت حرفاش بودم احساس میکردم اون حرفا رو تو خواب شنیدم، اونم منو دوست داشت، ولی من با کار احمقانه ام اونو از خودم جداش کردم.

حس بدی بود، بلند شدم رفتم تو اتاقم. بهتر بود با الناز صحبت میکردم اون حتما میتونست کمک کنه از این سردرگمی در پیام.

گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم بعد از چند بوق بالاخره جواب داد، صداش خواب الود. نگاهی به ساعت انداختم،

ضربه محکمی به سرم زدم اصلا حواسم به ساعت نبود.

- نه تو خواب ادمو ول میکنی نه بیداری، علیک سلام

حالم خوب نبود ولی با حرفش لبخندی رو لبم نشست

- سلام؛ باید باهم حرف بزیم

صداش رنگ نگرانی گرفت: چیزی شده؟ برای همتا اتفاقی افتاده؟

- نگران نشو ما خوبیم فقط..؟

- فقط چی؟ اراد نصفه شبی سرکارم گذاشتی؟

با حرص گفتم: سرکار چیه دارم باهات جدی حرف میزنم، یه اتفاقی افتاد، نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: همتا منو دوست داشت.

- اینکه خیلی خوبه، بخدا خیلی خوشحال شدم

با صدایه گرفته گفتم: میگم دوسم داشت! میفهمی دوسم داشت یعنی الان دیگه نداره.

- اراد! ینی چی؟ همتا قبلا تورو دوست داشته؟ عاشق تو بود؟ الان نیست؟

- نیست، دیگه عاشقم نیست، تقصیر من احمق بود باید زودتر بهش میگفتم دوشش دارم نباید با اون دختره دوست میشدم تا

بفهمم همتا چه حرکتی انجام میده همتارو شکوندم اشتباه خودم اونو ازم گرفت، الان من چیکار باید بکنم؟

- چرا تقصیر تو بود؟ به من نگفته بودی با یه دختر دیگه دوست شدی!!

- نمیتونم هیچ چیزی بگم باید ببینمت و با تاکید اضافه کردم: حتما

-باشه حالا چرا داد میزنی فردا هر وقت از خواب بیدار شدی بیا دنبالم حرف میزنیم.

+همتا+

زُل زده بودم به سقف ساعت نزدیکایه چهار صبح بود، فکر میکردم اما به چی نمیدونم فکرم همه جا بود مثل یه پرنده از این شاخه به اون شاخه!

یعنی آخرش چی میشه؟ زندگی؟ این بازی؟ مرد من کدومه؟ خدایا باید چیکار کنم؟

دلَم هنوز اترینو میخواد ولی مغزم...

اون میگه عشق اول هیچوقت فراموش نمیشه میگه باید با اراد باشم میگه هنوزم اون تَه تَه قلبت جای اونه، اونم فهمید من خوشحال شدم وقتی اراد گفت دوسم داره، موندم بین دوراهی، قلبم یا مغزم؟ من قبلا اراد و دوست داشتم و عاشقش بودم، اون عشق اول من بود اما هر ادمی میتونه با کاراش یکيو نسبت به خودش سرد کنه، مثل کاری که اراد بامن کرد! یا مثل کاری که الان اترین داره با من انجام میده.

یه سوال گنگ تو ذهنم بود که این روزا شده بود ملکه ی ذهنم: یعنی مشکلی که من داشتم چی بوده که باهام اینجوری رفتار میکردن؟ گناه من چیه این وسط؟

چرا اینهمه ادم هستن که همیشه همه جا کنارشونم ولی وقتی من بهشون نیاز دارم تنهام میزارن؟

کم کم چشمم بسته شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم نمیخواستم از اتاق برم بیرون یه جورایی از اراد و حرفایی که زده بودم خجالت می کشیدم کاشکی چیزی بهش نمی گفتم.

خدایا من چجوری تو چشمات نگاه کنم؟ اصلا چرا من باید اعتراف میکردم بعد اون؟

باخودم شرط بسته بودم که هیچ وقت نزارم اراد چیزی بفهمه!

از جام بلند شدم و موهامو شونه کردم تو ایینه به خودم نگاه کردم و گفتم: مهم نیست، باید از اتاق بری بیرون، بالاخره که نمی تونی این چند وقت باقی مونده رو هم تو اتاقت بمونی باید ببینیش، حتما ...

شونه رو روی میز گذاشتم، دستی به لباسم کشیدم، رفتم سمت درو بازش کردم، اول سرمو از در رد کردم و تو حالو نگاهی انداختم، خب تو حال که نیست.

دویدم سمت دستشویی و درو پشت سرم بستم.

تکیه دادم به در دستشویی اخیش

نبود اینم اولین قدم!

+اترین+

(سه ساعت قبل)

روی تخت دراز کشیده بودم و نگاهم به گوشواره ها بود اما فکرم.....

مثل همیشه پیش همتا یعنی میشد یه روزی همتا اینارو بزاره تو گوشش و میشه من بتونم ببینم؟ برمیگرده؟

نمیشه ببخشه منو؟

نمیشه بخاطر من با اون پسر زندگی نکنه؟؟ چیکار کردم؟

جز اینکه خواستم زندگیم خوشبخت باشه مگه کار دیگه ای هم کردم؟

همه میگن همتا عذاب کشید!

چرا کسی فکر اترین نیست!

برا اترین سخت نبود عشقشو به دست یکی دیگه بسپاره بخاطر یکی دیگه عشقشو ول کنه؟

همه دارن به همتا حق میدن میگن اون گناه داشته من باهاش بد کردم، اما مگه دل من گناه نداشت که باید از دور عشقشو

می دید؟ همتا منطقی نیست همیشه احساسش همه چیزشه پس چرا احساسش بهش نمیفهمونه که اترین بخاطر اون اینکارو

کرد!؟

مطمئنم اگه منو نخواد، به معنای واقعی میشکنم ولی.....

شاید بتونم برگردونمش. شاید بهتره به چیزایه مثبت فکر کنم!!

با همین فکر به خواب رفتم.

مامان! مامان کجایی؟

مثل همیشه رو مبل نشسته و داره تلویزیون میبینه، انگار که انگار پسرش صداش میکنه! دوباره صداش کردم؛ مامان؟ فردا

همه دوستام میرن پارک منم برم؟

سکوتم!!

- مامان چرا جوابمو نمیدی؟ دارم باتو حرف میزنم.

- چی میگی؟

دوباره تکرار کردم؛ فردا همه دوستام میرن پارک منم برم؟

- نمیری! مگه پارک چی داره که این خونه نداره؟ گمشو تو اتاقت نفهمیدم فیلمم پیشد.

اروم اروم رفتم عقب اشکام پشت هم روی گونم میریختن، پام گیر کرد به پله و خوردم زمین، خیلی دردم گرفته بود، سریع از

جام بلند شدم، بیشتر از درد پام و تنم از مامانم ترسیدم که اومد سمتم؛ فکر کردم می خواد بغلم کنه و بهم دلداری بده. اما....

اما وقتی یه طرف صورتم سوخت نفهمیدم که واقعا مامانم هیچ وقت منو دوست نداره!

با صدای دادش به خودم اومدم؛ کوری نمیبینی پله ست؟ خدا من چیکار کنم از دست این پسر کی میشه بمیره من راحت

شم. برگشت سمتمو گفت: گمشو برو تو اتاقت چشمایه کورتم باز کن بین داری چه غلطی میکنی.

برگشتم تو اتاقم، لباسمو زدم بالا و از تو اینه کمرمو نگاه کردم ک، کبود شده بود درد داشت؛ خیلیم درد داشت ولی درد سیلی

که خورده بودم بیشتر بود. با یه نفس عمیق از خواب بیدار شدم. انگار یکی داشت خفم میکرد به دور برم نگاه کردم اثری از

اون زن نبود به سمت اشپزخونه رفتم و یه لیوان آب خوردم تا نفسم سر جاش بیاد نشستم رو صندلی سرمو با دستام گرفتم

موهامو میکشیدم میخواستم فکرش از سرم بیرون ولی نمیشد تا از فکر خواب میومدم بیرون به این فکر میکردم که چرا میخواد منو ببینه! پرا از خوابام نمیره بیرون؟

چرا این کابوس هر شبه تموم نمیشه؟

به ساعت نگاه کردم ساعت ده بود چقدر گذشته که نفهمیدم،

به سمت اتاقم رفتم دوشی کوتاه گرفتم و لباسامو پوشیدم یه جعبه برداشتم و رفتم سمت تخته گوشواره ها و علاوه بر گردنبند ها و گلا برداشتم و گذاشتمشون تو جعبه. الان وقتش بود که بفهمه! این یه قدم بزرگ بود برام، راه افتادم سمت خونشون فقط خداکنه اون پسره خونه نباشه دلهم نمیخواد ببینمش اصلا اینکه حتی ممکنه یه درصد اون همتارو ازم بگیره حرصمو در میاره انقدر حواسم پرت شد که ماشین با خودم نیاوردم و از فکر اون کابوس اومدم بیرون .

بعداز حدود بیست دقیقه جلوی درخونشون بودم. یه نفس عمیق کشیدم و در زدم چند لحظه بعد در باز شد خداروشکر همتا پشت در بود ولی این دختره چرا خودش اومده درو باز کنه؟؟

با عصبانیت گفتم: بازم تو!!!!

مگه نگفتم همه چی تمومه براچی بازم اومدی اینجا ایندفعه دیگه چی میخوایی بگی مثلا...

جعبه رو گذاشتم روی زمین و دستمو گذاشتم رو دهنش تا ساکت شه مثل رادیو شکسته میمونه سرمو برد. با دندونایه کلید شده گفتم: دودقیقه اروم باش کارت دارم.

چیزی گفتم که نفهمیدم با تعجب پرسیدم: چی؟ چی میگی تو؟

با چشماش به دستم که روی دهنش بود اشاره کرد. اصلا حواسم نبود دستم رو دهنشه دستمو برداشتم: خب چیه چی میگفتی؟

\_ منو تو حرفامونو زدیم دیگه نیازی به بحث دوباره نیست.

- من کارت دارم خیلی هم مهمه تا نگم نمیرم.

- من نمیخوام گوش کنم

- پس منم داد و بیداد راه میندازم!

داد بزمنم؟

- بچه میترسونی داد بزمن ببینم چیکار میکنی!

با شیطنت تو چشماش نگاه کردم که با اعتماد به نفس بهم خیره شده بود. یه چشمک زد و به زبون فرانسه شروع کردم داد زدن

:مردم بیابین این دختره ببینید، نمیزاره باهاش حرف بزمن نمیزاره برایش دلیل بیارم این دختر خیلی سنگ دله این دختر.....

دستشو گذاشت روی دهنم و نزاقت ادامه بدم زیر لب گفتم: پسره دیوونه.

بلند گفتم: بیا بریم تو ببینم چی میگی و دستشو از رو دهنم برداشت.

جعبه رو برداشتم، با لبخند پیروز مندی وارد خونه شدم، اونم پشت سرم اومد روبه روی هم و ایستادیم

همتا: چیه اونجوری نگاهم میکنی خب حرفتو بزن دیگه

جعبه رو بهش دادم، با تعجب از دستم گرفت کامل نگاهش کرد بعد چندبار تکونش داد تا بفهمه توش چیه گفتم: بازش کن میفهمی

رفت روی سنگ باغچه کنار حیاطشون نشست و جعبه رو باز کرد. اول با تعجب و بعد تند تند وسایل توی جعبه رو میاورد بیرون و بهشون نگاه میکرد.

-اینا.....اینا مال منه؟

به سمتش رفتم، جلوش روی زانو هام نشستم، دستاشو گرفتم اروم و زمزمه مانند گفتم: اینا همش مال توئه، درسته ولت کرده بودم ولی من به قولم عمل کردم هر دفعه یه گوشواره با رز سیاه برات خریدم با چشماش به گردن بند اشاره کرد و گفت: اینم مال منه؟؟؟

گردن بندو برداشتم و پشتشو بهش نشون دادم. رو قسمت پایینی گردن بند اسمامونو به اینگیلیسی نوشته شده بود.  
-من.....من چرا همون موقع اینو ندیدم

گردن بندو گذاختم سر جاش و دوباره دستاشو تو دستام گرفتم زل زدم تو چشماشو شروع کردم به گفتن باید میدونست شاید اینجوری میبخشید منو. وقتی اونشب کیان اومد باهام حرف بزنه خیلی تعجب کرده بودم اخه من و اون که نمیتونستیم کاری باهم داشته باشیم. وقتی اون حرفارو بهم زد تا چند دقیقه تو بهت بودم زبونم قفل شده بود شب وقتی سامیار اومد پیشم فهمیدم که حال درستی ندارم ولی چیزی نگفت

با خودم فکر کردم اگه من به عشقم نرسیدم حداقل عشقم به عشقش برسه  
نمی خواستم تو بدونی دلیل اصلی من برای اینکه ازت جدا شدم چی بوده.

شاید اینجوری میتونستم غرورمو نگه دارم

باهات بهم زدم اون روز یکی از بدترین روزم و بهترین روزم بود بدترین چون از تو جدا شدم و بهترین چون میدونستم کاری کردم که منو راحت فراموش کنی و برگردی پیش عشقت

روزا یواشکی تو حیاط دانشگاه نگاهت میکردم ولی نمی خواستم منو بینی پشت تک درخت جلوی خونتون ساعتها منتظر میشستم تا بینمت اون موقع فهمیدم میخوایی بری شوک بزرگی بهم وارد شد. اصلا برام قابل درک نبود وقتی داشتی میرفتی حتی نتونستم تا فرودگاه بیام که همینم باعث شد دعوای بدی با سامیار داشته باشم. وقتی خودتو شکل پسرا کرده بودی فهمیده بودم شباهت خیلی زیادی به همتا داری ولی فک نمیکردم تو خود همتا باشی اون موقع که فهمیده بودم طاها همون همتاست و همتا طاها نخواستم چیزی بهت بگم که ولم کنی بری حتی یه درصدم به این فکر نمیکردم که قراره بری فک میکردم همیشه هستی پیشم ولی رفتنت ثابت کرد بهم که تو موندنی نبودی. با تموم این حرفها ازت خواهش میکنم با احساسات تصمیم نگیر خواهش میکنم کمی منطقی باش به من فکر کن همه ی اینکارا فقط برای خودت بوده، منم سختی زیاد کشیدم بیشتر از تونباشه کمتر نبوده، همتا دوری ازت خیلی سخته میشه برگردی؟ خواهش میکنم برگرد! منو میبخشی با تموم اشتباهاتم؟؟

زبونم قفل شده بود، می خواستم حرفی بزنم ولی نمیشد؛ با زحمت سرمو اوردم بالا و تو چشماش نگاه کردم زل زده بودیم بهم. اب دهنمو با صدا قورت دادم و با صدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم: بخشیدمت..... میبخشمت بر عکس انتظارم اون شنید چی گفتم تو چند ثانیه لبخند قشنگی نشست روی لبهات اونم مثل خودم با صدای اروم گفتم: فکر نمیکردم انقدر زود ببخشی، فکر میکردم باید حالا حالاها منت کشی کنم مرسی عشقم واقعا ازت ممنونم. با لبخند به صورتش نگاه کردم باورم نمیشد این من بودم که میگفتم ازش نفرت دارم؟ همون همتایی که میگفت فراموشش کرده؟ واقعا چقدر عشق و عاشق شدن سخته.

احساس کردم صورتش به صورتم نزدیک تر شده فاصله ی بین صورتامون شاید دو انگشت بود. به چشماش نگاه کردم نگاهش سمت لبام بود. خودمم می خواستم این دوری منم دلتنگ کرده بود با یه حرکت کوتاه فاصله ی بین لبامونو برداشتم و بوسیدمش. اومدم کنار بکشم که نداشت دستشو پشت گردنم برد، نگهش داشت و شروع کرد به بوسیدنم کامل تو بغلش بودم دستامو گذاشتم روی سینه مردونش، شروع کردم به همراهی کردنش نفس کم آورده بودم ولی عقب نکشیدم؛ صدای برخورد محکم در باعث شد از هم جدا بشیم و نگاهمون رفت سمت اراد، جلوی در وایستاده بود و بهمون نگاه میکرد. نمیدونستم چی بگم چیزی نمیتونستم از چشماش بخونم اینکه عصبانیه، ناراحته یا خوشحال از جام پاشدم و رفتم سمتش خواستم چیزی بگم که دستی به موهاش کشید و با لبخند ماسیده سریع گفتم: خوشحالم بالاخره دختر عمم به عشق پر دردسرش رسید نمی خوام مزاحمتون بشم البته فهمیدم مزاحم خلوتتون شدم و با یه چشمک اضافه کرد: به کارتون برسید من میرم تو. سریع رفت تو خونه، با تعجب به جای خالی نگاه کردم برگشتم سمت اترین همونجوری اونجا نشسته بود با خنده گفتم: ابرومون رفت جلوش.

-عیبی نداره، به به خوشم اومد پسر فهمیده ای بود خودش فهمید که باید بره اضافه.

با اعتراض گفتم: عه اترین نگو اینجوری، بیچاره گناه داشت.

پاشد اومد سمتم و بغلم کرد: ولش کن. دستامو دور کمرش حلقه کردم.

محکم منو به خودش فشار داد سرشو تو موهام فرو کرد، نفس عمیقی کشید: چقدر دلم برات تنگ شده بود، بیا بریم بیرون که کلی حرف واسه گفتن داریم  
-الان؟ من حوصله ندارم که

با اخم بامزه ای زد رو بینیم و گفتم: تنبل خانوم زودباش بینیم ده دقیقه وقت داری ها. از بغلش اومدم بیرون و با لبخند گفتم: باشه عشقم الان میام

داشتم میرفتم که صدام کرد برگشتم سمتش و به چیزی که تو دستش بود نگاه کردم.

به جعبه تو دستش نگاه کردم وای اصلا اینو یادم رفته بود!!

سریع رفتم سمتش جعبه رو از دستش گرفتم، بوسه ارومی رو گوش زدم.



دویدم تو خونه سریع در اتاقم باز کردم مشغول شونه کردن موهام شدم، حالا که فکر میکنم از دیشب تا الان چقدر تفاوت بود! دیشب من اعتراف به عشق قدیمم کردم و امروز به عشق واقعی خودم رسیدم!

شونه رو روی میز گذاشتم به سمت کمد رفتم. در کمدمو باز کردم لباسی که اراد برام خریده بود بیشتر از همشون تو چشم بود، تصمیم گرفتم همونو بپوشم لباسمو از تو کمد دراوردم و نشستم روی تخت لباسو گرفتم جلوم. به نظرم خوب میومد. گذاشتمش کنارم و جعبه رو برداشتم درشو باز کردم با دیدن اون همه گل و گوشواره واقعا هیجان زده میشدم فکر نمیکردم اترین همچین کاری بکنه و پای قولش بمونه. همون گردنبند تاج و گوشواره رو برداشتم رفتم جلو ایینه گوشواره هارو گذاشتم تو گوشم وقتی خواستم گردنبندو ببندم در اتاقو زدن برگشتم سمت در و گفتم: بیا تو.

اراد اومد تو اتاق اول نگاهش به لباس روی تخت خورد و بعد به من و گردنبند تو دستم. اومد سمتم گردنبند و ازم گرفت پشتمو بهش کردم و موهامو زدم بالا گردنبند و برام بست همونجور از تو ایینه به گردنبند و بعد به من نگاه کرد: چه خوش سلیقست خیلی بهت میاد. جایی میخوایی بری؟

با ذوق گفتم: اره می خواهم با اترین بریم بیرون حرف بزیم.

احساس میکردم ناراحت شده با لحن غمگینی جوابمو داد: اها خوش بگذره بهت دختر عمه و راه افتاد رفت سمت بیرون اتاق صداس کردم: اراد؟؟ کاری داشتی اومدی؟

کمی فکر کرد و گفت: اره، مهم نیست بعدا حرف میزنیم.

سریع از اتاق رفت بیرون.

دلیل ناراحتیشو خوب میدونستم ولی نمی خواستم بر روی خودم بیارم. یه جورایی ازش ناراحت بودم. از اینکه میگفت دختر عمه ناراحت بودم. ولی چیزی نمیگفتم چون نمیخواستم برام مهم باشه. سعی کردم بیخیال اون بشم و سریع آماده شم. لباسارو که تنم کردم یاد اون روز افتادم که باهم رفتیم بیرون اعصابم داغون شده بود دلم نمیخواست هر لحظه یاد اراد بیوفتم تو یه تصمیم انی لباسمو در اوردم و با یه شلوار جین و پیراهن عوضش کردم با اینکه مثل قبلی تو تنم نمیشست ولی بازم بد نبود سریع یه ارایش کامل کردم و رفتم بیرون در خونه رو که باز کردم صدای ارادو شنیدم: زود برگردیا تا شب بیرون نباش

سرسری بهش نگاه کردم رو کاناپه نشسته بود و فوتبال میدید یه باشه تند گفتم سریع اومدم از خونه بیرون. رفتم سمت اترین گردنبندو گوشواره رو که دید یه لبخند خیلی قشنگ زدو گفت: قربون خانومم برم که کادو هاشو گذاشته، بریم؟

- اوهوم بریم

باهم، کنارهم راه افتادیم سمت در خوبیش این بود شونه به شونه هم راه میرفتیم حس خیلی خوبی داشتم. دستشو آورد جلو و دستامون قفل شد توهم. تو چشماش نگاه کردم اونم نگاهم کرد و گفت: اینجوری بهتر شد. خب دختره حالا کجا بریم؟

- هر جا که تو بگی

- پس میریم اول باهم تو یه کافه جایی حرف میزنیم و بعدم میریم گردش

با سر حرفشو تایید کردم راه افتادیم سمت یه پاساژ که اتفاقا خودمم خیلی اونجا میرفتم.

\*\*\*\*

روبه روم نشسته بود و بهم نگاه میکرد، نمیدونم چرا ما بیشتر اوقات روبه روی هم قرار میگیریم اصلا کنارهم.....  
با صدایش سرمو اوردم بالا ومنم بهش نگاه کردم:به چی داری فکر میکنی؟

-هیچی

-نکنه داری به غذا فکر میکنی.

با اعتراض گفتم:تخیرم اصلا اینجوری نیست یک درصدم به غذا فکر نکردم اصلا فک نکردم.

-وقتی یاد اون شب تو رستوران میوفتم فکر میکنم داری به غذا فکر میکنی .

خندم گرفت ولی خودمو جمع و جور کردم راست میگفت دیگه خب اصلا من اون موقع باید از کجا میدونستم که این میدونه؟

که خودمو جمع و جور کنم؟

-اون روز من برای این زیاد غذا خوردم چون فکر میکردم اگه مرد غذا کم بخوره ضایع میشه وگرنه خود من خیلی کم غذام.

-بله بله میدونم از وجنات پیداست.خب همتا خارج از بحث شوخی چطور تونستی اونهمه غذا رو بخوری؟؟

تیز نگاهش کردم و با حرص تو چشمایه شیطونش زل زدم:ای بابا ولم کن دیگه گیر داده!

با خنده گفت:خیلی خب،اما همتا چرا یهو بی خبر گذاشتی رفتی؟دلیلت از رفتن چی بود؟

-خب.....

خب من به این فکر کردم که تصمیمم از اولم اشتباه بود چون من خانواده داشتم،پدر مادر داشتم یه همچین دختری نباید اینکارو انجام میداد ولی غیر از این یه دلیل دیگه هم داشتم وقتی میدیدم تو فقط با پی ام دادن میخوایی من ببخشم و علنی هیچ کاری نمیکنی تصمیم گرفتم از اونجا برم و پیام پیش اراد تا این دو هفته باقی مونده به عیدو اینجا بمونم و بعد با اراد برگردیم ایران

با تعجب گفت:پی ام دادن؟؟من اصلا به تو پی ام ندادم چون پیشم بودی فکر نمیکردم یه وقت از پیشم بری منظورت چیه؟؟

- من دارم باهات جدی حرف میزنم شوخی نکن بامن

-من شوخی نمیکنم کاملا جدی ام بهت پی امی ندادم دلیمم گفتم برات

با کنایه گفتم: پس تو نبودی منم باور کنم الان؟؟

-همتا به جون خودت که خیلی برام عزیزه دارم راست میگم

-پس همه ی اون پی امایی که هرشب برای من میومد کار کی بود؟؟ادم مهمی هم نیستیم که با کسی دشمنی داشته باشم

-نمیدونم کاری کی بوده،منم ادم مهم نبودم ولی عکسا.....

با بهت گفتم: کدوم عکسا؟؟

-میخوایی بحثو عوض کنیم؟؟

-اترین این چه رفتاریه حس میکنم دارم با بچه حرف میزنم چرا پنهنون کاری میکنی بگو چیشده منم میخوام میدونم اگه به من ربط داشته باشه منم حق دارم که بدونم.

-باشه عزیزم ولی خلاصه میگم وارد جزئیات نمیشم.چند وقت پیش تو اتاق کارم یه پاکت عکس پیدا کردم که تمام عکساش از من و تو بود و با یه نامه که نمیدونستم از طرف کیه اخه این حرکت نامه و عکس خیلی قدیمی شده اولش فکر میکردم باید کارتو باشه ولی خب فهمیدیم که کار تو نیست چون درگیر این بودم زودتر پیام اینجا نتونستم پیگیری کنم که کار کی میتونه باشه ولی وقتی برگشتیم ایران تو اولین فرصت میفهمم کار کی بوده الان راضی شدی؟

با ترس گفتم:اترین این کیه داره با ما بازی میکنه؟کیه که نمیخواه منو تو باهم باشیم من میترسم،اخر این داستان قراره چی بشه؟

دستم گرفت تو دستش و بالبخند مهربونی که بهم دلگرمی میداد گفت:ترس عشقم چیزی نیست که تو بخوایی نگران باشی خودم حلش میکنم اصلا بهش فکر نکن .

میخواستم جوابشو بدم که پیش خدمت سفارشامونو آورد انقدر از دیدن بستنی هیجان زده شده بودم که کلا بیخیال حرف اترین شدم و با لذت زل زدم به بستنی رو به روم و تاموقعی که کامل نخوردمش سرمو بالا نیاوردم.درست مثل بچه ها شده بودم وقتی تموم شد به اترین نگاه کردم که صورتش از خنده قرمز شده بود و یهو زد زیر خنده همونجور بین خنده هاش گفت :تو که اصلا شکمو نیستی، وای خدا همتا چقدر تغییر کردی؟ خانوم کوچولو شکمویه من با لجباز گفتم:اصلا دوست دارم تپلی بشم اسکلتی که همه جا هست

اومد جلو و دماغمو کشید.تو تپلم بشی من بازم دوست دارم چون عاشق خودت شدم نه هیکل و تیپت پس هرجوری بشی من بازم دوست دارم

خانوم کوچولو به من،دختر پسر نما

لوس گفتم:اترین اینهمه لقب به من نده دیگه

-خب چیکار کنم خانومم.لقبات خیلی هم بهت میاد.

از جاش بلند شد به سمتم اومد دستشو دراز کرد و گفت: حالا که تو بستنیو خوردی پاشو بیا بریم بگردیم هنوز ظهر هم نشده

-باشه بریم،ولی.....اترین کجا بریم؟

با خنده گفت: خیلی سوال خوب و بجایی بود منم نمیدونم قراره کجا بریم فعلا همونجوری راه میریم تا ببینیم به کجا میرسیم

-یعنی من عاشق این برنامه ریزی هات شد

-چاکرم عشقم شسکت نفسی نفرماید

خب خانم خانوما افتخار گردش با همراهی این اقایه خوشتیپو میدید؟

دستم تو دستش گذاشتم و از جام بلند شدم مغرور گفتم:بله چرا نه اقای خوشتیپ،افتخار میدم با یه خانوم خوشگل همراه بشید

دستم گذاشتم تو دستش و از جام پاشدم.

دوتایی باخنده شروع کردیم به راه رفتن .

+اراد+

-تو اصلا به حرف من گوش میدی میفهمی چی میگم؟خوبه همین یه ساعت پیش داشتم باهات حرف میزدم .الان هیچکدوم از برنامه ریزی هایی که کردی بدردمن نمیخوره

الناز:اراد تو رو خدا یه ذره اروم باش الان سخته میکنی ها چرا مثل مرغ سرکنده بال بال میزنی تو.  
با عصبانیت طول و عرض اتاقو طی میکردم  
دروم هر چیزی بود

حرص ،خشم،ناراحتی،یه شکست بزرگ و حتی....  
وحتی نفرت

برگشتم سمت الناز که رو تخت نشسته بود جوری داد زد که خودم احساس کردم حنجرم پاره شد.چرا دارم بال بال میزنم  
؟؟؟؟

ارررره؟؟؟؟

اون موقع که من خر داشتم برنامه ریزی میکردم که منو ببخشه و دوباره بیاد سمتم اون پسره اینجا بود داشت براش دلیل میاورد که قانعش کنه

نمیدونم چیکار کرد که همتا بخشیدش من اونارو در حال بوسیدن دیدم .داشتن همو میبوسیدن  
به سمت دیوار رفتم با حرص مشت میزدم به دیوار و این جمله رو تکرار میکردم  
همو میبوسیدن یه مشت

همو میبوسیدن دومین مشت ولی محکم تر

میفهمم\_\_\_\_\_ی؟همو میبوسیدن ضربه سوم انقدر محکم بود که صدای خرد شدن استخونامو شنیدم

با عجز نشستم روی زمین ،به دیوار تکیه دادم، به خون ریزی دستم اهمیت ندادم انگار قلبم داشت آتیش میگرفت یکی اونو محکم تو مشتش گرفته بود و فشار میداد، سرمو با دستام گرفتم

سایه ای جلوم بود، سرمو بالا گرفتم وبهش نگاه کردم الناز با چشمایه بسته انقدر بی حوصله بودم که نپرسیدم چرا چشماشو بسته نشست کنارم ویک دستمال داد دستم :اشکاتو پاک کن مرد جلوی یه زن گریه نمیکنه، الانم من نمیبینمت ولی تو گریه نکن شالشو از رو گردنش برداشت و با نگاه زیر چشمی به دستم نگاه کرد بعد ازاینکه دستمو بست یهو سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد انقدر حرکتش بی موقع بود که نتونستم رومو برگردنم همونجور تو چشماش زل زده بودم

-پاشو ببینم،مرتیکه خنگ مشت میزنه به دیوار پاشو بریم ببینیم دستت چیشده

خودش از جاش بلند شد و دستشو به سمتم دراز کرد.بیخیال شدم و سرمو گذاشتم رو پاهام انقدر حالم بد بود که نمی خواستم برم بیرون از اتاق چه برسه به جایی که الناز میگه دست سالمو بلند کردو گذاشت رو شونش و سعی کرد بلندم کنه ولی زورش نمی رسید .

به سختی گفتم: خودتو اذیت نکن من بیرون بیا نیستم .

- مگه دست توئه پاشو ببینم تا همچین نزد رو دستت که کلا بشکنه بی حوصله گفتم: خواهش میکنم تنهام بزار، میخوام تنها باشم.

-اول باید مطمئن شم که حالت خوبه بعد ولت میکنم هرچی خواستی تنها باش بلند داد زد: میگم میخوام تنها باشم میفهمی؟؟؟ تنها!! گمشو بیرون.

مثل خودم داد زد: الکی صداتو برای من بالا نبر می خوام کمکت کنم نمیفهمی -نمی خوام کمکم کنی، نمی خوام

برو بیرون.

- گفته باشم من برم بیرون زنگ میزنم به همتا میگم که تو چه وضعیتی هستی اونوقته که لو میری پس بهتره با من بیایی حاله داشت از لجبازی این دختر بهم میخورد. نمی خواستم برم از طرفی هم اینو خوب میدونستم که اگه نرم به همتا میگه اونقدری سرتق بود که بره بهش بگه تصمیم گرفتم باهش برم. بزور پاشدم و گفتم: بریم

اومد سمتم و دستی که سالم بود و گرفت تو دستاش خندم گرفته بود این دختر فک میکنه من در میرم اینجوری میکنه.

بیخیال شدم و دستشو گرفتم و اروم اروم باهش رفتم

جلوی ماشین سوئیچو در اوردمو دادم دستش خودش فهمید که با این وضعیت دستم نمیتونم رانندگی کنم. بی حرف سوئیچ ماشینو گرفت دستمو ول کرد و رفت سمت راننده تا خود بیمارستان حرفی نزدیم. و این فرصت خوبی بود برای من که بتونم

فکر کنم تمام نتیجه مفید فکرم این بود که همتارو فراموش کنم یعنی چون من....

-اراراراراد

به الناز نگاه کردم: بله

-خواست کجاست میدونی چند دفعه صدات کردم؟ پاشو رسیدیم

بی حرفی پیاده شدم و رفتیم تو، منو نشوند روی صندلی و خودش رفت دنبال دکتر خودم خوب میدونستم که نباید میزاشتم بره ولی نمیدونم چرا حرفی نزدم. از طرفی هم دستم خیلی درد میکرد غیر قابل تحمل بود ولی نمی خواستم جلوی الناز بروز بدم، دلیلش رو نمیدونستم ولی اینو میدونستم که نمی خوام ضعیف باشم.

رفتیم پیش دکتر و بعد از کلی اینور و اونور رفتن گفت ضربه شدیدی دیده طوری که استخوان های دستم ساییده شده ولی

خداروشکر نشکسته. بعد از پانسمان دستم برگشتیم تو ماشین

-خب بریم خونه؟

کلافه گفتم: نه راه بیوفت برو به این ادرسی که میگم بهت

-کجا میخوایی بری؟

-برو میگم بهت

\*الناز\*

با حرص به اراد نگاه کردم که بین یه جمع دختر بود و میرقصید مشروب و سیگارم دستش بود خب میدونستم برای چی داره اینکارارو میکنه براهمین چیزی بهش نگفتم میخواستم چند لحظه ای اروم بشه

تلفنم زنگ خورد. نمی تونستم تو اون جمع جواب بدم یه نگاه کوتاه به اراد انداختم همونجا مشغول بود سریع اومدم بیرون و جواب دادم:بله

-سلام

-همتا تویی؟

-اره

-جانم کاری داری؟

-الناز میایی اینجا؟

-الان؟چرا

-این اقا اراد گفته بود زود پیام خونه منم اومدم ولی اقا خودش معلوم نیست تا این ساعت کجاست دوساعته تنها نشستم نمیدونم چیکار کنم حوصلم سر رفته.

-همتا من و اراد الان پیش همیم الان بهش میگم بیاد خونه

با تعجب گفت:نهولش کن خوش بگذره بهتون فعلا خدافظ

تلفن و قطع کرد حتی نتونستم جواب خداحافظیشو بدم برگشتم تو کلپ هرچی دنبال اراد گشتم پیداش نکردم رفتم سمت یه دختر که تقریبا نزدیک جای قبلی ما وایستاده بود، به زبان فرانسه پرسیدم:

Ce type était debout ici et ne pas voir

(اون پسری که اینجا وایستاده بودو ندیدی؟)

با دستم به جایی که اراد وایستاده بود اشاره کردم.

Je vais à la chambre avec une fille

(دیدم،باچندتا دختر رفتن به اون اتاق)

سرمو برگردوندم و به اتاقی که نشونم داد نگاه کردم وایییی خدا اراد!!!

اونجا چیکار میکرد،دیگه مستیم حدی داره! این شورشو دراورده، رفتم سمت اتاق و درو با شدت باز کردم وقتی بین اون دخترا دیدمش میخواستم بمیرم بدترین وضعیتی بود که میتونستم بینم.با صدای بلند داد زدم:اراد برگشت سمتم انگار فهمیده تو

چه وضعیتی با تعجب بهم نگاه کرد

-واقعا برات متاسفم

تنها حرفی بود که تونستم بگم، سریع از اونجا اومدم بیرون و برای اولین تا کسی دست تکون دادم.حتی به پشت سرهم نگاه نکردم بینم چیکار میکنه.ناخودآگاه اشک از چشمام میریخت نمیدونم چرا از کاری که کرده بود انقدر ناراحت بودم نمیتونستم

درک کنم یعنی برام قابل درک نبود.

+آرآد+

بزور تونستم تا خونه برم هوشیار شده بودم. نمیدونستم دلیلیم از اون کاری که میخواستم انجام بدم چی بود واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم هیچی به ذهنم نمیرسید.

بدون اینکه ماشین و بزارم تو پارکینگ رفتم تو خونه کلید داشتم ولی نمیتونستم دروباز کنم هی از دستم میوفتاد مجبور شدم در بزنم

چند دقیقه بعد. همتا دروباز کرد و وقتی منو تو این وضعیت دید گفت: آرآد؟ پیشده؟ تو چرا مستی؟

بدون اینکه حتی کلمه ای حرف بزنم به سمت اتاقم رفتم و با همون وضعیت زیر دوش اب سرد ایستادم تا همین مستی هم از سرم بپره خیلی اذیت شده بودم بیشتر از همه خودم اذیت شدم

چرا من اونکارو کردم؟؟

+چند ساعت بعد+

برای بار هزارم بهش زنگ زدم ولی بازم ریجکت کرد، اخه منکه هنوز هیچ کاری نکرده بودم اینجوری رفتار میکرد، اگه کاری کرده بودم بهش حق میدادم ولی الان نه چون اشتباهی نکرده بودم!

بیار دیگه هم بهش زنگ زدم ولی بازم ریجکت کرد اعصابم داغون شده بود سوئیچ ماشینو با گوشیم برداشتم و باهمون لباس راحتی هام رفتم از اتاق بیرون همتا جلوی تلویزیون نشسته بود و فیلم میدید

-من دارم میرم بیرون

-کجا بسلامتی؟

-باید بهت جواب پس بدم؟؟

با عصبانیت پاشد و اومد سمتم. چطور من میرم بیرون باید بهت بگم با کی میخوام برم چه ساعتی میرم و چه ساعتی برمیگردم اونوقت تو چیزی نمیگی؟

با آرامشی که هیچ وقت تو خودم سراغ نداشتم جواب دادم. تو دست من امانتی میتونم ازت بپرسم ولی من دست تو امانت نیستم که بخوام بهت جوابی بدم حله؟؟

-به جای این بحثا بهتر نیست به فکر این باشی که چند روز دیگه عیده و باید برگردیم ایران؟؟

-تو زودتر از من میری من چند روز دیر تر میام

-غیرت اجازه میده یه دختر و تنها بفرستی به کشورش

نفس عمیقی کشیدم. اره اجازه میده همونجور که اجازه داد یه دختر تنها بیاد تو یه شهر غریب پس دیگه جای حرفی باقی نیمونه

توهم که تنها نیستی اون پسر پیشته. پس دیگه جای حرفی باقی نیمونه

دارم میرم بیرون معلوم نیست کی پیام منتظرم نباش

خداحافظ

از خونه اومدم بیرون و اجازه هیچ حرف دیگه ای رو بهش ندادم. اصلا برام مهم نبود از این به بعد چه فکری راجع بهم میکنه بسه این عاشق بودن

این عشق اخری نداره پس بهتره زودتر فراموش شه

سوار ماشین شدم با تمام سرعتم رفتم سمت خونشون انقدر سرعتم زیاد بود که وقتی جلوی در خونشون و زدم رو ترمز صدای خیلی بدی ایجاد کرد. بیار دیگه شانسمو امتحان کردم و بهش زنگ زدم بلکه جواب بده ولی بازم جوابمو نداد. بهش پی ام دادم. تا وقتی نبینمت از اینجا نمی رم، جلوی درتونم!

سین کرد ولی جوابمو نداد. دوباره بهش پی ام دادم: الناز خانوم خواهشن بیار به حرفم گوش بده بعد تصمیم بگیر. ازت خواهش میکنم همینجوری قضاوت نکن پیامو سین کرد ولی بازم جواب نداد اومدم دوباره یه چیز دیگه بنویسم که در ماشین باز شد و الناز نشست تو ماشین

-خب گوش میدم

-به من نگاه کن

هیچ حرکتی انجام نداد مجبور شدم دوباره تکرار کنم:

بهت میگم به من نگاه کن.

سرشو آورد سمتم: خب میشنوم حالا بگو

-میشه بگی از چی ناراحتی؟ وقتی کاری نکردم!!

-از چی ناراحتی؟ یعنی تو نمیدونی از چی ناراحتی؟ چرا ناراحتی؟

مثل اینکه کاری که کردی رو یادت نیاد عیب نداره من یادت میندازم تو با اون دخترا هم خواب شده بودی. مست بودی درست، ولی نمی تونستی جلوی خودتو بگیری؟ عاشقی؟ آگه عاشق بودن اینه که دیگه هیچی تو اصلا....

با عصبانیت گفتم: وایسا وایسا همینجوری قضاوت نکن درسته من با اونا هم خواب شدم ولی هیچ کاری نکردم وقتی تو اومدی تو اتاق فهمیدم دارم چه غلطی میکنم

کمی مستی از سرم پریده بود و دنبالت اومدم ولی بهت نرسیدم

-خب چه ربطی داره الان اومدی برای من دلیل میاری که چی بشه؟

-میخوام بدونی من کار اشتباهی نکردم

-از اولشم میدونستم

با بهت گفتم: پس چرا جوابمو نمیدادی؟

-دلایل خودمو داشتم

-نخیر عزیزم بگو میخواستی منو اذیت کنی

- اصلا اینطوری نیست، خب اره از دستت ناراحت شدم چون فکر نمیکردم یه ادم عاشق همچین کاریو بکنه

ولی خب انتظارشم نداشتم اینجوری بیایی منت کشی



و به سر و وضعم نگاه کرد  
- چیه مگه با چه وضعی اومدم  
به خودم نگاه کردم یه شلوارک پام بود با یه تیشرت  
لباس ورزشی هم نبود که بگم از ورزش اومدم  
با خنده گفتم: خب نگران شدم دیگه  
خندید و گفت: نگرانیت منو کشته  
- حالا که اشته کردی بریم بستنی بخوریم؟؟  
- با این سر و وضع تو  
به لباسام اشاره کرد.  
- خب تو ماشین میخوریم  
- باشه بزن بریم  
راه افتادم ایندفعه دیگه سرعتم خیلی زیاد نبود  
اروم رانندگی میکردم  
الناز دستشو برد سمت ضبط تا یه اهنگ بزاره  
میدونستم آخرین اهنگم چی بود، پس منتظر عکس العملش شدم  
صدا رو زیاد زیاد کرد اولایه اهنگ خیلی صداس کم بود  
یهو یه صدای بلندی اومد و خواننده شروع کرد به خوندن ماشین با صداس میلرزید  
الناز یه جیغ کوتاه کشید و سریع ضبط و خاموش کرد.  
دستشو روی قلبش گذاشت: این چی بود دیگه قبلم ریخت.  
دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و زدم زیر خنده: خب تا یه اهنگی رو نشنیدی صداسو انقدر زیاد نکن  
- این چه اهنگیه دیگه، تو بخاطر اهنگایه که گوش میدی رو اون مغزت تاثیر بد گذاشته  
و با خودش گفت  
- حالا فهمیدم چرا یه تختش کمه همیشه چرت و پرت میگه  
با طعنه گفتم: دختره حواست کجاست؟ داری راجع اراد حرف میزنی پسر مغروری که همه ارزویه یه نگاهشو دارن  
- عزیزم جا داره الان یه زرشک بگم؟؟  
با خنده گفتم: اره گلم بگو راحت باش  
ماشینو کنار خیابون پارک کردم و کیف پولمو دادم دست الناز: قربونت برم عزیزم برو دوتا بستنی بخر بیا.  
اخمی کرد و گفت: امر دیگه باشه تعارف نکنی ها، گلم اگه چیز دیگه ای هم میخوایی بگو برات فراهم کنم.  
- مزه نپرون برو هرچی که دوست داری بخر من نمیتونم با این وضعیت از ماشین پیاده شم

-خب بابا رفتم

یه نفس راحت کشیدم

خداروشکر اشتهی کرد از دیشب اعصابم داغونه حتی فکر اینکه باهام قهر باشه عذابم میداد.

میدونستم الناز کینه ای نیست و دل پاکی داره و سریع میبخشتم و برای همینم ازش ممنون بودم.

در ماشین باز شد و الناز با بستنی ها سوار ماشین شد

بهم نگاه کرد و با یه لبخند مهربون گفت:بفرمایید اینم سفارشاتون

مهربون گفتم: قربونت دستت درد نکنه

-اراد؟ درست شنیدم؟

یه قاشق از بستنیم خوردم و گفتم:چیو درست شنیدی؟

-گفتی قربونت برم؟

اومد جلو دستشو زد به پیشونیم:نه تبم نداری بگم هذیون میگی

نفس عمیقی کشیدم،تصمیمم جدی بود بستنی رو کناری گذاشتم و برگشتم سمتش روبهش گفتم:الناز باید باهات حرف بزنم،

مهمه!

-خب بگو همینجا

به دور و برم نگاهی انداختم همونجوری که نگاهم به بیرون بود ادامه دادم:اینجا همیشه،بزار بریم یه جای خوب.

به شلوارکم اشاره کرد :با این وضعیت لباس کجا بریم؟

-فکر اونجاشم کردم بزن بریم

ماشین و روشن کردم و اومدم راه بیوفتم: وایستا

برگشتم سمتش:چیه پیشده؟؟

بستنیمو به سمتم گرفتم:بستنیتو بخور بعد بریم

-تو مال خودتو بخور منم تو راه میخورم حالا اجازه هست بریم؟

-اره،بریم.

دوباره ماشینو روشن کردم و راه افتادم

میخواستم ببرمش دریا، با وضعیت لباسایه من جور بود، صداش بهم آرامش میداد.

همونجوری هم بستنیمو خوردم

وقتی رسیدیم بدون هیچ حرفی پیاده شدم

و رفتم جلو ماشین به کاپوٹش تکیه دادم

منطقه خلوتی بود هیچکس نبود و این یه اوانس برای من بود.

صدای در ماشین بلند شد تو چند ثانیه النازم کنارم وایستاده بود.

نگاه هردومون سمت دریا بود.

حس خوبی بود .

اینکه جفت چشمایکجا رو نگاه میکنه!

دستمو بردم سمت دستش و دستشو گرفتم. با تعجب به دستش و بعد به من نگاه کرد خواست حرفی بزنه که دستمو گذاشتم روی لبش و اروم گفتم: هی—ش وایسا میفهمی

دستمو از رو لبش برداشتم و همونجور بردمش سمت اب فقط صدای موج ها بود و پرنده ها

اروم شروع کردم به حرف زدن. وقتی همتا رو تو اون وضعیت دیدم میخواستم بمیرم میخواستم خودمو بکشم، نمیدونم چرا خواستم با تو حرف بزنم؟ حرفات همیشه ارومم میکرد شاید خودت، بهت زنگ زدم،

اومدی پیشم همینکه نگرانم شده بودی خیلی خوشحالم کرده بود با اینکه ناراحت بودم انگار دوست داشتم ببینم نگرانم میشی یا نه؟

وقتی تو کلوپ نگاهت و دیدم کلا همه چی رو فراموش کردم به هیچ چیزی فکر نمیکردم جز نگاهی که با سرزنش بود، داشتم دیوونه میشدم

جالب بود با اینکه بخاطر همتا حالم خراب بود ولی اصلا به اون فکر نکردم، فقط به تو فکر میکردم. اون نگاه سرزنش بار و اون حرف اخرت.

انقدر اعصابم داغون بود که با همتا دعوا کردم، کسی که تا حالا از گل پایین تر بهش نگفته بودم تصمیم گرفتم وقتی بهم حسی نداره بهش حسی نداشته باشم!

فکر کنم این اتفاق افتاده حسم خیلی کمتر از قبل شده. شاید از خیلی وقت پیش!

دستشو ول کردم برش گردوندم

سمت خودم جلو پاهاش زانو زدم. از قدیم گفتن جنگ اول به از صلح اخر

دختر تو چیکار کردی با من که نمیتونم ازت دور باشم؟

میدونی چیه؟ این پسره میمون فکر میکنه داره بهت حس پیدا میکنه!

بهش اجازه میده که عاشقت بشه؟

میدونم خیلی بی موقعس، وقتی دیروز برای همتا گریه میکردم و امروز از تو میخوام که عاشقم باشی

میتونم خواهش کنم تو منو نشکنی و تنهام نزاری؟ قبول کنی با این پسر دیوونه باشی؟

با بهت نگاهم کرد، نگاهم به چشماش بودم، کنتظر جوابش بودم، روبه روم نشست روی زمین و گفت: فکر کنم دو طرفه شده حس بینمون،

میشه توهم تنهام نزاری؟

با خوشحالی بهش نگاه کردم،

حس خیلی خوبی داشتم

خیلی خیلی خوب اونقدر که اصلا قابل درک نبود،

میخواستم ببوسمش که گفت: میخوام عشقی که قراره بوجود بیاد پاک باشه با این چیزا قاطی نشه. لبخندی زدم و محکم بغلش کردم تو گوشش گفتم: دیگه اینو ازم نگیر که نمیتونم تحمل کنم.

ریز میخندید

از جام پاشدم و دستمو سمتش دراز کردم پاشو بیا بریم اب بازی

اومد دستمو بگیره که گفتم: کیف پولمو بده

با حرص از جاش پاشد کیف پولو پرت کرد تو صورتم: تلافی میکنی دیگه؟

پیروز مندانه خندیدم و گفتم: اوهوم چه جورم

+سه روز بعد+

+همتا+

یه جوری با من رفتار میکنه انگار اضافیم، نمیدونم چرا یهو اینجوری میکنه؟

همونجور که داشتم باهاش حرف میزدم قهوه رو از اشپز خونه اوردم و گذاشتم جلوش و به حرفم ادامه دادم: نمیدونم چرا

امروز از صبح یه حس بدی دارم احساس میکنم قراره یه اتفاق خیلی بدی بیوفته،

ارادم که اصلا خونه نیاد که بتونم باهاش حرف بزنم همش بیرونه! نمیدونم بیرون چی داره؟

همش یک روز دیگه اینجا پس فردا میرم، ولی اون حتی نمیخواد روزای اخرو با من باشه!!

مثل روزای اول نیست که هرشب بیرون بودیم؛ترین با لحن مهربونی که همیشه بهم آرامش میداد گفت: بی دلیل استرس

گرفتی هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیوفته ارادم حتما کار داره، اصلا به نفع من.

همیشه میام اینجا پیش تو الکی اعصاب خودتو خورد نکن عشقم بگو بینم برا مامان اینا سوغاتی خریدی؟

دوستات چی برای اونا چیزی گرفتی؟

سرمو تکون دادم، خوب بلد بود بحثو عوض کنه، گفتم: آره، یه چیزایی خریدم براشون! همه وسایلمو جمع کردم دلم میخواد

زودتر برم خونه ولی این دلشوره امونمو بریده، نمیدونم قراره چی بشه!

- بیا تو بغل من تا بهت بگم

لبخند کم رنگی زدم و رفتم تو بغلش اروم دست میکشید رو موهام و باهام حرف میزد: هیچی نمیشه عشق من امروزم که

اینجوری شدی بخاطر حرفاییه که به خودت تلقین میکنی

وگرنه قرار نیست...

صدای تلفنش نداشت حرفشو ادامه بده به شماره نگاه کرد و با تعجب گفت: از ایرانه

از تو بغلش اومدم بیرون و با ترس نگاهش کردم میدونستم یه اتفاق بدی افتاده، میدونستم

به من نگاه کرد با دیدن صورتم گفت: هنوز که چیزی نشده اینجوری رنگت پریده عشقم نگران نباش بذار بینم کیه

گوشیو جواب داد

تو کسری از ثانیه رنگش پرید داد زد: جانان مطمئنی؟؟ حالش چگونه؟  
با شنیدن اسم جانان احساس کردم یه لحظه قلبم وایستاد، یعنی چیشده؟ بهش اشاره کردم ولی چیزی نمیگفت همینجوری داشت داد و بیداد میکرد و دلیل میپرسید داشتم دیوونه میشدم، گوشیه بزور از دستش گرفتم، الو جانان منم همتا بگو چیشده؟  
با گریه گفت: ابجیم....

خواهرم....

دیدی بدبخت شدم؟.

عشقم داره میمیره ولی من هنوز زندهم.

ترسیده گفتم: وایسا بینم چی میگی تو عشقت چیشده؟؟؟

اتفاقی برا سامیار افتاده؟؟؟

با گریه گفت: تصادف کرده، تو کماست.

احتمال زنده بودنش یک درصده..

پلیسا میگن تصادفش عمدی بوده..

همتا؟ خیلی بهت احتیاج دارم بیا اینجا

سریع گفتم: میام زندگی، خواهرم میام، تنهات نمیزارم! تنها نیستی

-زود بیا...

تلفتی قطع کردم چشمام از اشک خیس شده بود؛ سامیار تنها کسی که همیشه پیشم بود برام کم نداشت، داشتم!!

به اترین نگاه کردم چشماش رنگ خون شده بود و یه چیزی رو تو گردنش فشار میداد

رفتم سمتش دستمو بردم سمت دستاش و سعی کردم اون چیزی که بین دستاشه رو بیرون بکشم

با بهت به گردنبنده نگاه کردم

-ترین این.... این دست تو چیکار میکنه؟

-قبل از اینکه پیام بهم داد

با ترس بهش نگاه کردم: اما این!

سامیار هیچ وقت اینو از خودش جدا نمیکنه میگفت تنها چیزی که همیشه مراقبشه این گردنبنده الله

از جاش بلند شد و بلند گفت: چی؟ تو چی گفتی؟ جدا نمیکنه؟

اشکاش بی وقفه از چشماش ریخت، انگار منتظر یه فرصت بودن زیر لب گفت: مراقبشه؟ بخاطر من از خودش جداش

کرد؟ این اتفاقا تقصیر منه!!

رفتم سمتش و بغلش کردم مثل یه بچه بی پناه شده بود تو بغلم گریه میکرد اروم گفتم: عشقم بخاطر تو نیست جانان میگفت

تصادف عمدیه

ما باید هرچه زودتر برگردیم ایران

-من امروز با اولین پرواز میرم

با آرامش گفتم: منم باهات میام

-نه تو میمونی اینجا

-نمیشه باید پیش خواهرم باشم، نمیتونم تنهات بزارم باید بیام و میام

رفتم تو اتاقم که به اراد زنگ بزنی

دستام میلرزید هرچی زنگ میزد جواب میداد.

لعتی....

یک کاغذ برداشتم و توش نوشتم: خیلی زنگ زدم ولی جواب ندادی باید برگردم ایران خیلی مهمه

ببخش که بدونم خدا حافظی میرم

چمدونمو که آماده گوشه اتاق بود برداشتم و کاغذ و گرفتم تو دستم و رفتم تو حال،

اترین هنوزم داشت با تلفن حرف میزد، در به در دنبال بلیط بود

منو که دید پاشد اومد سمتم و تلفنو قطع کرد: همه چیو برداشتی؟

سرمو تکون دادم و راه افتادیم سمت خونش، دستام هنوزم میلرزید. نمیتونستم چیکار کنم که اروم شم

استرس تمام وجودمو گرفته بود،

سامیار که با هیچ کس دشمنی نداشت!

وقتی ماشین و ایستاد به دور برم نگاه کردم چندتا کوچه بالاتر از خونه ما بود، بی حوصله باهات رفتم بالا.

درو باز کرد و سریع رفت تو خونه کامل معلوم بود عجله داره، حقم داشت بهترین دوستش بود!

تو عرض پنج دقیقه چمدون به دست جلوم و ایستاد حتی نتونستم برم تو خونه

چقدر زود آماده شد!

بدون هیچ حرفی برگشتیم پایین،

سوار ماشین شدیم و بالا فاصله ماشین رو روشن کرد و راه افتاد اروم گفتم: نتونستی بلیط بگیری؟

-اره بزور اونم سه برابر بلیط اصلی

با بهت گفتم: اترین چرا همچین کاری کردی؟ خب فردا میرفتیم!

دستی بین موهاش کشید و عصبی گفت: نمیتونستم تحمل کنم میفهمی نمیتونستم

میگن احتمال زنده بودنش یک درصده، انتظار داری من با عجله برنگردم پیشش؟

هر لحظه امکان داره خدای نکرده از دستش بدم تحملشو ندارم باید بینمش

دستم رو دستش گذاشتم و اروم گفتم: باشه عشقم، باشه اروم باش! اصلا هرچی تو بگی میریم؛

سامیار چیزیش نمیشه مطمئن باش. امیدوارم بودم حرفم به واقعیت تبدیل شه!

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

نمیتونستم تحمل کنم حتی یه لحظه سامیار پیشمون نباشه، وقتی که رو صندلی های فرودگاه نشسته بودم به این فکر میکردم که چرا از صبح استرس داشتم. و الان میفهمم که دلیل اون چی بوده -همتا

برگشتم سمت اترین تو چشمایه قرمزش نگاه کردم، بی حال گفتم: جانم؟  
-من بخوابم عشقم؟ میخوام سر حال باشم وقتی رسیدیم  
-باشه عزیز دلم، بخواب

حرفی نزد و چشماشو بست، منم سرمو به پنجره تکیه دادم و از بالا به بیرون نگاه کردم، فکرم پیش اراد بود نمیدونستم چیکار کنم، راستش دلم برایش تنگ شده بود، دلم آغوشیو میخواست که وقتی گریه میکردم بغلم میکرد، دلم میخواست دوباره بهم میگفت نامزدم، دوست داشتم باهام دوباره مهربون باشه!!

نمیدونم چه حسی بود که اومده تو دلم؟ خودم فکر میکردم باید یه عادت باشه، نمیخواستم و نباید وقتی پیش عشقم نشستم بهش با خیالم خیانت کنم، هیچی نمیخواستم، گاهی با خودم فکر میکنم این حسی که دارم عشق نیست! نمیدونم چیه ولی عشق نیست؛ مثل یه نقطه مبهم تو زندگی بود که فکرمو مشغول میکرد، باید ازش میگذشتم، دوست نداشتم این اتفاق بیوفته نباید بهش فکر میکردم. فکرم رفته بود سمت جانان خواهرم معلوم نیست چقدر زجر میکشه؟ اینکه بفهمی احتمال زنده موندن عشقت یک درصده میشکونتت، داغون میشی!  
اینکه تنها باشی و نتونی این بارو از رو دوش برداری.  
به اترین نگاه کردم هنوز خواب بود،

از جام بلند شدم و به سمت سرویس رفتم دو سه بار آب به صورتم زدم، خدایا این چه فکریه که میاد تو ذهنم؟  
به صورت خودم تو ایینه نگاه کردم، تهدید امیز گفتم: ببین منو، حق نداری بهش فکر کنی میفهمی؟  
حق نداری!! نباید بهش فکر کنی

تو دلت با یکی دیگست بهش فکر نکن تورو خدا وقتی اترینو دوست داری بهش فکر نکن!  
اشکام پشت هم راه افتادن، نمیفهمیدم چه مرگم شده بود، اصلا دلیلی نداشت برایش گریه کنم و بخوام دلتنگش بشم؛ دوباره به صورتم آب زدم و رفتم پیش اترین،  
از خواب بیدار شده بود سر جام نشستم با دقت بهم نگاه میکرد: چرا گریه کردی  
دستی به صورتم کشیدم و گفتم: نه چه گریه ای! گریه نکردم.  
-ولی چشمت اینو نمیگه  
باترس اروم گفتم: خب...  
خب دلم برا اراد تنگ شده بود!

غمگین گفتم: همتا ما هنوز خیلی از اراد جدا نشدیم که تو دلت برایش تنگ شده، نکنه...

مستقیم تو چشمام نگاه کرد و مشکوک پرسید: نکنه عاشقش شدی؟

با بهت بهش نگاه کردم،

با ناراحتی یا نمیدونم هرچی که تو صدام بود گفتم: تو انقدر به من بی اعتمادی؟

یا منو یه هرزه میبینی که هر لحظه

فکرش پیش یه نفره؟

من همچین ادمیم؟

دستم تو دستش گرفت که با ناراحتی پشش زدم.

دوباره دستمو تو دستش گفتم: بخدا منظور من این نبود، خب وقتی گفتم دلت براش تنگ شده حسودیم شد،

اصلا نفهمیدم چی گفتم فکر کردم عاشقش شدی که دلت براش تنگ شده.

ناراحت گفتم: واقعا که اترین من فقط مثل پسر داییم اونو دوست دارم، میفهمی؟ پسر داییم!

همه میدونن که ما چقدر بهم وابسته ایم و تو این چند وقت که باهام سرد شده بود و اخلاقش کلا فرق کرده بود، هضمش

برام سخت بود و اینکه حتی نتونستم موقع خداحافظی بینمش روزایه اخرم زیاد تو خونه ندیدمش برا همین وقتی فکرم رفت

سمتش اشکام ریخت.

ولی فکر اینکه دوش داشته باشم یا حتی بخوام عاشقش باشم غیر ممکنه!!

اره دوش دارم ولی در حد خودش نه عاشق بودن.

- نیازی نیست انقدر دلیل بیاری گفتم که یه لحظه حسودیم شد اون حرفو زدم من بهت ایمان دارم، به عشقی که بینمونه

ایمان دارم! نفهمیدم چرا اون حرفو زدم؟ ازت معذرت میخوام. عزیزم انقدر نگران سامیارم و فکرم مشغوله که نمیدونم چه

حرفی میزنم درکم کن لطفا.

رومو برگردوندم و لجباز گفتم: درکت کردم که دارم راحت از کنار این قضیه میگذرم، خودمم اعصابم داغونه فکرم هم پیش

جانانه هم سامیار منم مثل تو دارم داغون میشم .

به ساعت تو دستم نگاه کردم در همون حال گفتم: خیلی نمونده برسیم، بینیش خیالت راحت میشه اروم زیر لب گفتم: نو دل

منم اروم میشه

- تو با من میایی بیمارستان یا میری خونه؟

- اونجوری خیالم راحت نمیشه، میام بیمارستان

\*\*\*

چمدونامونو تحویل گرفتیم یک تاکسی گرفتیم به سمت بیمارستان، این دقیقه های اخر انگار نمیگذشت، انقدر استرس

گرفته بودم که تموم راه هر سکوت به لبم زدم، هیچی نمیگفتم!

به بیمارستان که رسیدیم نفهمیدم چجوری از ماشین پیدا شدم و سریع رفتم تو بیمارستان اصلا منتظر اترین نشدم!



دویدم قسمت پذیرش، اسمشو گفتم و شماره اتاقشو پرسیدم که گفتن: ICU حالش اونقدر خوب نشده که بره تو بخش! راه افتادم سمت جایی که نشونم دادن

جانان و دیدم که کنار یه اقای رو صندلی های بیمارستان نشسته بود و یک قرانم تو دستش، اروم رفتم سمتش، انقدر غرق قران خوندنش بود که اصلا متوجه من نشد.

بود وقتی که کنارش رسیدم اروم دستمو گذاشتم رو شونش سرشو آورد بالا، چشماش خیس از اشک بود نگاه کوتاهی بهم انداخت اشکاشو پاک کرد و قشنگ تر بهم نگاه کرد.

انگار باورش براش سخت بود که اینجا بیستم از جاش بلند شد و اومد تو بغلم شروع کرد گریه کردن: بالاخره اومدی! دیدی چه بلایی سرم اومده؟ دیدی چیشد؟ اصلا حالش خوب نیست! دکتر میگویند فقط باید دعا کنیم میگویند اصلا احتمالی به زنده بودنش نیست، اگه نباشه میمیرم! همینجوری دارم از نبودنش کنارم داغون میشم، اگه بره منم میمیرم.

محکم بغلش کرده بودم دلم خیلی خیلی براش تنگ شده بود با گریه هاش گریه منم درآورد تو همون حالت گفتم: عشق ابجی، سامیار حالش خوب میشه اون مگه میتونه بدونه تو باشه مگه میشه تنهات بذاره؟ اون از پشت نمیره! تو بغلم بود و گریه میکرد

ناراحت بودم خیلی بیشتر از خیلی اینکه چرا باید بعد از اینهمه دوریش با این حال و روزش بینمش، اینکه بفهمم تنها کسی که تو زندگیم حامیم بود رو تخت بیمارستان داره جون میده و من هیچ کاری از دستم بر نیامد، هیچ کاری! دستی رو روی شونه هام حس کردم، از تو بغلش اومدم بیرون و به دست شخص نگاه کردم.

از دیدنشون تعجب کردم!

ارنیکا و مهسا.

دست ارنیکا رو که رو شونم بود گرفتم محکم بغلش کردم.

و بعد از اون مهسا.

چقدر دلم برآشون تنگ شده بود،

هرسه تاشونو باهم بغل کردم،

چشمایه هممون خیس بود از اشک

جمع شدن دوباره اکیمون اشکو بیشتر به چشمم آورد، از بغلشون اومدم بیرون و تا خواستم چیزی بگم چشمم به اون مردی افتاد که جانانو کنارش دیدم.

نزدیک جانان شدم و تو گوشش گفتم: اون مرد کیه؟

برگشت و بهش نگاه کرد و دوباره تو صورتم نگاه کرد: نمیشناسم

-مگه میشه؟ ولی اون پیش تو بود!

-اره خب پیش من بود، از روز تصادف سامیار تا الان تنها نداشته مارو، اینجا تمام مدت کنارمون بوده

-جانان میفهمی چی میگم؟ بعد از چند وقتی که از تصادفش گذشته تو هنوز این مردو نمیشناسی!

اصلا قابل درک نیست حرفت،

حتی نمیتونستی ازش بپرسی چرا اینجا مونده؟

- فکر کنم من بشناسمش

با بهت به اترین نگاه کردم داشتم گیج میشدم یعنی چی

کامل به سمتش برگشتم: اترین؟ میشناسی این مردو؟

با پوزخندی گفت: خیلی خوبم میشناسم

رفت سمت اون مرد و زد رو شونش: هی رفیق چخبرا؟

مرد به اترین نگاه کرد،

لبخندی رو لبش اومد، رفتن تو بغل هم،

همونجوری بهش گفت: پسر خیلی دلتنگت بودم ولی خبری ازم نمیگرفتی!

اروم اروم رفتم سمتشون یه لحظه برگشتم و دیدم بچه ها دارن همینجوری پشت سرم میان با علامت دست گفتم: شما کجا؟

که شونه هاشونو باهم انداختن بالا به معنی اینکه نمیدونن

یه لبخندگذرا رو لبامون نشست اما فقط برای چند دقیقه!

کنار اترین و ایستادم و به پسره گفتم: میتونم بپرسم افتخار شنایی به چه کسیو پیدا کردم؟

به جای اون اترین جوابو داد: راننده مامانم بهترین دوستم بعد از سامیار!

- اهان، شرمندتونم که الان موقعیتی برای خوشحال بودنم نیست، در هر صورت ممنونم ازتون که اومدید

اترین دستمو کشیدو گفت: ببخشید من و همتا باید چند لحظه باهم صحبت کنیم، الان میاییم فرهاد،

مردی که حالا فهمیده بودم اسمش فرهاده درکمال خونسردی که انگار تیکه هایی که بهش انداخته بودم نگرفت اروم

گفت: برعکس شما من تو این موقعیتم خوشحالم که باهاتون آشنا شدم.

و روبه اترین ادامه داد: برو پسر

اترین دستمو گرفت و تا محوطه بیمارستان رفتیم،

دستمو از دستش دراورد و با عصبانیت گفت: با تمام احترامی که برات قائلم ولی خیلی از دستت ناراحت شدم این چه رفتاری

بود؟

شونه ای بالا انداختم: نکنه واقعا دلت میخواست از دیدن یه غریبه تو این وضعیت ابراز خوشحالی کنم؟ حالت یادت رفته که

وقتی داشتیم میومدیم؟

بزار بگم من خوب یادمه دیدم حال داغونت با دیدن اون چجوری عوض شد بعد انتظار داری ابراز خوشحالی هم بکنم برات؟

اصلا فکر کردی راننده مادرت اینجاچه کاری میتونه داشته باشه؟

خواهشا نگو تصادفیه که باورنمیکنم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

اروم گفت: منم به همین موضوع شک کردم ولی فعلا نمیتونم چیزی بگم، باید ببینم فرهاد برا چی اومده اینجا، شاید از طرف اون زن باشه!

-مادرت؟

-اون مادر من نیست چندبار باید بگم!!

-چرا برام تعریف نمیکنی؟ چرا ازش بدت میاد؟ دلیلتو چرا نمیگی؟

-الان وقتش نیست

-پس کی وقتشه هر دفعه همینو میگی

-بهت میگم، اول بزار حال سامیار خوب شه همه چیو بهت میگم!

دوست دارم بعد از اینهمه سال بالاخره این رازو به یکی بگم

حالشو دیدم،

دیدم که غمگین شد تو یه لحظه

میخوام بدونم اون زن چیکارش کرده که انقدر ازش بدش میاد!

دستشو گرفتم و برگشتیم بالا

رفتم کنار جانان نشستم و اروم در گوشش گفتم:ینی واقعا خاک تو سرت

-چرا؟

-اینهمه مدت یه پسر کنارتون بوده تو حتی ازش نپرسیدی که چرا اینجاست پیش شما؟

-باور نمیکنی همتا خیلی دلم میخواست ازش بپرسم ولی فکر میکردم شاید همونیه که بهش زده نمیخواد ما

بدونیم، نمیخواستیم ازش متنفر بشم، خیلی کمکم کرده!

\_واقعا که!

خیلی دلیلات مسخرست جانان اصلا نمیشه درکشون کرد!

\_حالا که همینه دلیلام.

همتا بخدا حالم بده همش دارم به سامیار فکر میکنم نمیتونم اصلا درست تصمیم بگیرم.

حتی نمیتونم برم اداره اگاهی بپرسم چیزی پیدا کردن یانه؟

فقط هرچند روز میرم خونه و یه حموم میکنم و برمبگردم

کلا پیش سامیارم.

\_چرا انقدر خودتو اذیت میکنی عزیزم

به اترین میگم به کارایه اگاهی برسه

بفهمیم کار کی بوده

خواهرم؟؟

به نظرت اینجوری کنار سامیار باشی اون میفهمه؟

چرا انقدر به خودت سختی میدی؟

—میتراسم همتا خیلی میتراسم

که پیشش نباشم یهو تنهام بزاره

بهم قول داده گفته تا آخرش باهام میمونه ولی انگار نمیخواه

همتا اون میخواد بره.

دکتر ازش قطع امید کردن.

میگن باید دستگاو رو از بندش جدا کنیم

اون الان یه مردس که فقط قلبش میزنه اونم به احتمال زیاد دووم نیاره ضربه ها خیلی شدید بودن.

وقتی دیدمش نزدیک بود سخته کنم تمام صورتش زخمی و خونی بود.

چشماش باز مونده بود تنش سرد عین مرده ها بود یعنی اگه دکتر نمیگفت قلبش میزنه

به زنده بودنش شک میکردم.

—اترین—

حرفایه پلیسا نه ارومم کرد

نه خیالمو راحت کرد.

بدتر استرسی که داشتم بیشتر شد.

اینکه به راننده اون زن مشکوک شدن نفهمیدم چجوری سوار ماشین شدم و تا جلو خونش رفتم.

انقدر سرعتم بالا بود که نزدیک بود چندباری تصادف کنم.

با هرچی سختی بود بالاخره رسیدم به خونش

جایی که وقتی بهش نگاه میکنم

یهو تمام خاطرات بد وارد وجودم میشن چیزایی که وقتی یه ادم یادی بهشون فکر کنه یه لبخند میشینه رو لبش ولی من ....

تنها سردرد و بدبختی

سعی کردم آرامشمو حفظ کنم

و برم تو خونه

وقتی در میزدم انگار هر ضربه در به قلبم میخورد.

و جلویه نفسمو بیشتر میگرفتم

اونهمه آرامشی که جمع کرده بودم یجا از بین رفت.

یه نفس عمیق دیگه کشیدم

و زنگ و زدم بی صدا در باز شد و نفس عمیق دیگه کشیدم و رفتم تو خونه در خونم باز بود فک کنم فهمیده بودن منم که اینجور درو باز گذاشته بودن اگه اخلاقش مثل قدیم بود باید الان تو سالن نشیمن میشست با دوستاش بی صدا رفتم تو خونه و درو پشت سرم بستم مثل یه غریبه بودم

باهیجایه خونه آرامش نمیگرفتم و تنها حسی که داشتم بعداز اینهمه سال بازم ترس بود اروم اروم رفتم تو سالن همونجایی نشسته بود که همیشه میشست

پشتش به من بود خبری هم از دوستاش نبود هه مگه ارغوان خانوم میتونست از دوستاش بگذره.

رفتم روبه روش و ایستادم سرشو آورد بالا منو که دید لبخندی زد و گفت: اترین پسرم بالاخره اومدی؟ میدونی چقدر منتظرت بودم؟

برای خواهشای تو نیومدم کار داشتم که وقتی تموم شه میرم.

پسرم همین که اومدی به این مادر پیرت سر بزنی حتی برای کار بازم خوشحالم کردی.

چرا وایستادی؟ حالا بشین!

بی حرف رو مبل روبه روش نشستم همونجا که سالها شکنجه شدم. با سامیار چیکار داری؟؟؟

تنش تکون خورد و چشماش پر از تعجب بعداز چنددقیقه کوتاه با آرامش گفت: اون خیلی به من بدهکاره نمیخوام مردنشو ببینم

بدهکار؟؟؟

سامیار چه بدهی به تو داره؟

پسرمو ازم گرفته دیگه چی میخوایی

ارغوان خانوم اونی که شما بهش میگی پسرم خیلی وقته دیگه حتی نمیشناختت سامیار داداش منه نمیخوام حتی نزدیکش بشی به هر دلیلی بدهیاتو باخوادم صاف کن با کسایی که برام ارزش دارن کاری نداشته باش.

منظورت از ارزش ها همون دختره ی سبکه!

دستم رو دسته ی مبل فشار دادم. میخواستم تمام حرصمو همونجوری خالی کنم شاید بتونم کنترل کنم. خودمو دندونامو بهم فشار دادم و با حرص گفتم: دختری که داری میگی زندگیه منه و شرف داره به صدتا تو امیدوارم دیگه هیچوقت همچین حرفیو ازت نشنوم وگرنه همین قدرم که احترامتو دارم میزارم کنار و جوری باهات رفتار میکنم که لایقشی. اشک از چشماش سرازیر شد:

چیکار کردن باهات که به مادرت اینجوری میگی؟ چی تو گوشت خوردن؟ اترین من مادرتما

مادر من از وقتی که شروع به هرزه بازی کرد مرده برام.

\_درست صحبت کن حیف اون همه سال که زحمت بزرگ کردن تورو کشیدم. میخواستم بزرگ شی از من جلو غریبه ها طرفداری کنی نه اینکه خودتم بهم تهمت ناروا بزنی.

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم هیچکدوم از حرفاش نتونست نفرتی که بهش داشتم و کم کنه از کنارش که داشتم رد میشدم بلند گفت: اونم پسر منه اون پسر برادر توئه.

چند ثانیه مکث کردم ولی دوباره به راهم ادامه دادم همونجورم جوابشو دادم:

\_معلومه بردارمه ولی مادرش تو نیستی.

\_اترین بخدا سامیار پسر منه وایسا یه لحظه خواهش میکنم بهت نشون میدم خواهش میکنم وایسا.

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم از پله ها رفت بالا

برگشتم سر جام ولی وایستاده بودم. نمیدونم چرا اصلا ترسی نداشتم شاید چون مطمئن بودم حرفاش غیر ممکنه هم پدر سامیارو میشناختم هم مادرشو این حرفش امکان نداشت

با اینکه میدونستم سامیار نمیتونه داداشم باشه اما باز حس خوبی نداشتم احساس میکردم قراره یه اتفاقی بیوفته یه درصدم اگه حرفاش واقعیت بود چی میشد؟ اگه سامیار واقعا داداش من بود چی میشد؟ داشت از پله ها میومد پایین

با هر قدمش انگار نفسمو میگرفت

یه پوشه رو داد دستم :

\_بگیرش هرچی لازمه توش هست بخون

پوشه رو از دستش گرفتم و اروم نشستم روی مبل.

اولش چندتا البوم بود جوونیایه ارغوان (مامانم) بود که سامیارو تو بغلش گرفته و عکسایه بچگی سامیار عکسایه بچگیشو دیده بودم چقدرم مسخرش کردم.

رفتم جلوتر عکسایه بعد پدرم بود با سامیار

تند تند ورق زدم نمیخواستم دیگه این عکسارو ببینم رفتم سراغ پرونده ها عکسایه سونوگرافی تشخیص جنسیت بچه تاریخ زایمان همشون با چیزایی که از سامیار میدونستم یکی بود ولی...

نمیخواستم قبول کنم که این موضوع واقعیت داره.

سعی کردم مثل همیشه خودمو اروم کنم

با آرامش پرونده هارو گذاشتم کنار جوری بهش نگاه کردم که انگار اتفاقی نیوفتاده اصلا:

\_همینا بود سندات؟؟

-پسرم اترین حرفامو باور کن همه اینا واقعیت داره تو باید بدونی

سرد گفتم:

\_پس موضوع رو تعریف کن میخوام بدونم همشو از اولش همین حالا فکر کنم حقشو داشته باشم بدونم

بعداز این همه سال

-باشه پسر میگم هرچی تو بخوایی میگم

نشست روی مبل و شروع کرد تعریف کردن:

\_خانواده خیلی پولداری نداشتم متوسط بودیم ولی دستمون به دهنمون میرسید میرفتم دانشگاه خوشگل ترین دختر دانشگاه نبودم ولی زشت ترینشونم نبودم چند نفر بهم پیشنهاد داده بودن فکر میکردم چون از رفتارم و متانتم خوششون اومده اینکارو میکنن ولی حیایی که داشتم نمیزاشت قبول کنم بعداز چند وقت با یه پسر آشنا شدم خیلی پسر خوشگل و خوبی بود خوشگل نمیشه گفت ولی قیافه مهربونی داشت و همینش به دل میشست.

عاشقش شده بودم هرکاری میکردم تا بتونم بینمش تمام کلاسام و باهاش تنظیم کردم دوستام میگفتن دیوونه شدم اره دیوونه شده بودم یه عاشق دیوونه بودم اگه یه روز نمیدمش انگار نمیتونستم نفس بکشم. یه روز اتفاقی از یکی از دوستاش شنیدم که نامزد کرده میگفتن بالاخره به اونی که میخواست رسیده. حالم بد شده بود چند روز فقط گریه میکردم من میخواستمش ولی اون یکی دیگه رو میخواست. یکی از دوستام باهام حرف زد گفت اگه بخوام اون مال خودم شه باید باهاش همخواب شم تا قبول کنه. میگفت تنها راهی که میتونی به عشقت برسی همینه. جوون بودم نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم قبول کردم.

قرار شد برا تولدش محمدمو به رختخواب بکشونم اخه اونم دعوت کرده بود

با مامانم و بابام حرف زدم گفتم تولد دوستمه و شب برای کمک پیشش میمونم که خونه رو تمیز کنه بهم اعتماد داشتن قبول کردن

رفتم حموم یه دوش گرفتم

بهترین لباسمو برداشتم و رفتم خونه ملیسا همونجا حاضر شدم ملیسا خودش ارایش کرد منی که ارایش صورتم همیشه یه رژ صورتی مات بود الان جلو اینه نشسته بودم با چشمایه تمام مشکلی و لنز مشکی و رژ لب قرمز اتیشی لباسم یه لباس قرمز بلند بود که از بالای سینه هام یه توری مشکلی میخور حالت استین مانند میشد و جلوی لباسم یه چاک داشت که زیرش تور مشکی بود سفیدی پاهامو قشنگ به نمایش میزاشت.

کم کم همه مهمونا اومدن محمدم اومده بود یه لباس خیلی ساده پوشیده بود وقتی دیدمش خجالت کشیدم برم سمتشون نمیدونم چرا احساس میکردم دارم خودمو به نمایش میزارم.

یه لحظه نگاهش برگشت سمت منم چون داشتم نگاهش میکردم نگاهمون توهم گره خورد اولش هول کردم ولی بعد سرمو به نشونه سلام تکون دادم.

اون اولش گنگ بهم نگاه کرد ولی بعد یه لبخند زد و سرشو تکون داد.

با لبخندش ضربان قلبم رفته بودن بالاتر

رفتم سمت میز نوشیدنی و اولین نوشیدنی که رسید دستمو خوردم.

تلخ بود فهمیدم مشروب

مشروب میخوردم ولی نه زیاد

ولی امشبم انقدر هول کرده بودم که دوتا لیوان پشت سرهم خوردم خواستم لیوان سومو بخورم که یکی دستمو گرفت محمد بود با لبخند گفت :

\_دختر برات خوب نیست انقدر نخور

گرم شده بود، دستمو گرفتم به یقه لباسمو و تند تند تکون میدادم.

ولی حواسم نبود که وقتی لباسمو تکون میدم تنم معلوم میشه.

محمد یهو دستمو گرفت و باهم راه افتادیم سمت تراس از اینکه دستم تو دستش بود خیلی خوشحال بودم.

تو تراس وایستادم باد خنک میخورد به صورتم محمدم تکیه داده بود به در تراس و نگاهم میکرد.

همونجوری که پشتم بهش بود گفتم:

\_خیلی دوشش داری؟

\_کیو؟

\_نامزدت

\_اره، اون یه فرشتست نمیدونی

گفتم:

\_خوشحالم کنار عشقت هستی و زیر لبی گفتم کاشکی اونم پیش من بود.

دو قطره اشک از چشمم ریختو

محمد اومدم جلوم وایستاد یه دستمال از جیبش دراورد و اشکامو پاک کردو

میدونستم از سر قلب مهربونی که داره اینکارو میکنهو

یه لحظه فقط برای یه لحظه از کاری که قرار بود بکنم پشیمون شدم ولی بازم به خودم گفتم که دوست دارم عشقمو کنار

خودم داشته باشم اون باید مال من باشه.

مست بودم ولی میدونستم باید چیکار کنم بهش لبخند زدمو

گفتم:

\_مرسی که کمکم کردی الان حالم خوبه از حالت مستی در اومدم بهتره بریم پیش بچه ها.

و خودم سریع رفتم تو آشپز خونه

یه لیوان شربت برداشتم و دارویه تحریک کننده رو ریختم توش.

از پنجره به اسمون نگاه کردم و زیر لب انگار دارم با خدا حرف میزنم گفتم: \_خداجونم میدونی که چون دوشش دارم اینکارو

میکنم؟ میخوام پیش من باشه منو ببخش اون عشقمه اینجوری میتونم بدستش بیارم.

\_ با کی داری حرف میزنی؟



## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

برگشتم سمت محمد :

هیچی با خودم بود ،اممم تو اینجا چیکار میکنی؟

تشنم شده بود اومدم یه چیزی بخورم

نوشیدنی که اونجا بود

احتیاج به یه چیز خنک دارم نه مشروبات الکلی.

خواستم چیزی بگم که چشمم خورد به لیوان شربت که توش دارو رو ریخته بودم.

فکر کردم خدا خودش داره کمکم میکنه

لیوان شربتو برداشتم و بهش دادم با لبخند اضافه کردم:

بیا اینو بخور خنکه

بدون تعارف لیوان و از دستم گرفت و یه نفس شربتو خورد.

مستانه خندیدم :

اروم تر پسر همش مال خودته

تشنم بود خیلی زیاد

نمیدونستم چقدر طول میکشه تا اثر کنه برا همین باهانش همراه شدم و رفتم پیش دوستاش.

حدود یک ساعت بعد بود که دیدم چشماش خمار شده فکر کنم قرص تاثیر خودشو گذاشته بود اما مستی من کامل از سرم

پریده بود هشیار بودم.

جوری که دوستاش نبینند خودمو زدم بهش برگشت بهم نگاه کردم لبخند شیطونی زدم.

بهش چشمک زدم اونم خندید.

و بعدشم وارد اتاق شدیم و همونم شد شروع همخوابیمون اون شب واقعا مال محمد شدم و مطمئن بودم اونم دیگه مال من

میشه.

وارد جزئیاتش نمیشم. دیگه نمی خوام بیشتر از این جلو چشمت خراب جلوه کنم و بعد ادامه داد:

فرداش وقتی محمد فهمید چیکار کرده خیلی ناراحت و عصبی بود.

نمیدونست باید چیکار کنه از یه طرف من بودم از یه طرف دیگم نامزدش من ولی خوشحال بودم میدونستم دیگه قراره بهم

برسیم.

اما جلویه اون خودمو ناراحت نشون میدادم.

بعد از چند وقت فهمیدم حامله ام.

ضربه بدی بود برای محمد.اون فکر یه پزشک بود که برم برای عمل ولی الان حاملگیم یه دردسر بیشتر براش شد.

تصمیم گرفت با نامزدش حرف بزنه و بگه که جدا بشن.می خواست با من ازدواج کنه چون نمیتونست یه بچه رو بکشه.

ناراحتیشو دیده بودم ولی به خودم میگفتم بعدا با عشقم به اونم عشق میدم عاشق خودم میکنمش.

روزی که میخواست بره پیش نامزدش انگار داشتن زنده زنده ایشش میزدن. از یه طرفم دلم براش سوخته بود ولی خودخواه بودم میخواستم عشقم پیش خودم باشه. محمد وقتی برگشت قیافش مثل قبل ناراحت نبود میگفت نامزدش گفته بهت اطمینان دارم بچه رو هم قبول میکنم فقط بزار با اون دختر حرف بزنم.

با این چیزی که شنیدم دنیا رو سرم خراب شد.

انقدر عشقشون پاک بود. یعنی انقدر بهش اطمینان داشت که وقتی فهمید عشقش با یکی دیگه همخواب شده بازم خواست باهاش بمونه.

حالم بدتر از قبل شده بود حالا علاوه بر جدایی از محمد، جدایی از بچم بود.

نامزدش بهم زنگ زد.

باهام قرار گذاشت که همدیگرو ببینیم خیلی مهربون بود گفت میزاره بچمو هر وقت که خواستم ببینم ازم بابت کار محمد معذرت خواهی کرد گفت درستش میکنه نمیزاره اینجوری بمونم میگفت میدونم جفتتون تو حال خودتون نبودید.

دلم می خواست داد بزنم بگم من دوشش دارم بگم با عشق باهاش همخواب شدم ولی صدام در نیومد.

گفتم من می خوام بچم پیشم باشه میخوام خودم اونو بزرگ کنم میخوام وقتی گریه میکنه من پیشش باشم به من بگه مامان.

\_اره عزیزم درکت می کنم ولی یه بچه نمیتونه بدون پدر باشه وقتی مادرشم ازدواج نکرده.

اونم خودخواه بود محمد و میخواست دوست نداشت ازش بگذره.

کارم شب و روز شده بود گریه.

احساس می کردم افسرده شدم

با مامانم اینا حرف زده بودم که میخوام برم خارج برای ادامه تحصیل اولش راضی نمیشدن ولی بالاخره تونستم راضیون کنم محمدم خیلی کمکم کرد که بتونم برم اونور.

رفتم ترکیه روزایه اولش خیلی سخت بود ولی کم کم عادت کردم.

محمدم ماهی یه بار یا دو بار بهم سر میزد.

ازش متنفر شده بودم عشقش اونقدر ارزش داشت که بخواد یه مادرو از بچش جدا کنه؟

محمدم اینو فهمیده بود ولی چیزی نمیگفت فقط ناراحت بود.

تنها امیدم بچم بود کلی باهاش حرف میزدم شبا و روزا حتی وقتی محمدم میومد پیشم بازم باهاش حرف میزدم.

اسم بچمو گذاشتم اترین یعنی عاقل میخواستم پسر عاقل باشه مثل من جاهل نباشه میخواستم از دور مواضبش باشم.

وقتی بچم به دنیا اومد محمد و ساغر(نامزدش) با هم اومدن ترکیه پیش من اسم بچه رو گذاشتن سامیار تا دوماه تو یه خونه

زندگی میکردیم. منو اترینم که سامیار اونا بود تو یه اتاق محمد و ساغر تو یه اتاق

خیلی بد بود برام وقتی میشنیدم به هم ابراز علاقه میکردن

بعد از چند وقت یه روز رفتم بیرون وقتی برگشتم خونه دیدم نیستن.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

فقط یه نامه روی میز بود با این مضمون:

بچتو فراموش کن و به زندگیت ادامه بده من برای جبران اشتباهم اونو خودم بزرگ میکنم امیدوارم خوشبخت بشی. چند بار نامشو خوندم پشت سر هم فقط همین چند خط بچمو ازم گرفت گریه گرفته بود اترینم همه کسم بود دنیام بود دیگه حاضر بودم محمد و نداشته باشم ولی اترین باشه ولی اون با بی رحمی تنها امیدمم گرفت تا شب فقط گریه میکردم. به عکساش نگاه میکردم و گریه میکردم یه هفته حالو روزم همین بود تصمیمم گرفتم برم پیش خانوادم دیگه دلیلی نداشتم تو این شهر غریب بمونم بهشون خبر دادم که میام.

++++++

با صدای زنگ گوشیم دست از گوش دادن به حرفاش برداشتم اونم ساکت شد

به گوشیم نگاه کردم همتا بود

یه نفس عمیق کشیدم و جواب دادم:

\_سلام عزیزم

\_سلام اترین بدو بیا اینجا

صداش شاد بود سریع گفتم:

\_چیشده؟ برای سامیار اتفاقی افتاده؟

\_بیا فقط بیا

\_باشه عزیزم الان میام

به ارغوان نگاه کردم که گوشاشو تیز کرده بود تا بفهمه حال سامیار چطوره؟

رو بهش با لحن سردم گفتم:

\_ این همه داستانی که تعریف کردی هیچکدوم از سوالایه تو ذهن منو از بین نبرد اصل ماجراش مونده به موقع برای

شنیدنش میام و تو هم باید برام توضیح بدی

\_ باشه پسرم هر چی تو بخوای هر کاری بخوای انجام میدم

از جام بلند شدم و راه افتادم سمت در وسط راه برگشتم و بهش گفتم:

\_ هر کاری؟

از جاش بلند شد و برگشت سمتم

\_اره هر کاری تو بخوای

\_آزمایش DNA بده

\_باشه میدم هر چی تو بخوای

یه آه کوچیک کشیدم و زیر لب گفتم:

\_ 28 سال دیر کردی برای این محبتت سریع از خونه خارج شدم نمی دونم صدامو شنید یا نه ولی بهتر بود نَشَنوَه نمیخواستم مثل قبل یه پسر لوس و ضعیف باشم.

نشستم تو ماشین روشنش کردم و راه افتادم سمت بیمارستان

خدا کنه اتفاقی برای سامیار نیفتاده باشه

یه صدایی تو ذهنم می گفت:

\_سامیار نه اترین داداش تو

سرمو تکون دادم میخواستم با اینکار فکرش از سرم بره ولی هنوز تکرار میشد

سرعتمو بیشتر کردم تا زودتر برسم

دوتا چراغ قرمزو رد کردم.

وقتی رسیدم بیمارستان سریع از ماشین پیاده شدم حتی یه جایه پارک خوبم برای ماشین پیدا نکردم.

با خودم حرف میزدم تا به چیزایی که تو سرم میگذشت فکر نکنم.

همتا رو دیدم راه افتادم سمتش اونم منو دید و خودشو سریع بهم رسوند با خوشحالی گفت:

\_دکترا میگن عکس العمل نشون داده

هنوزم تو حالت اغماست ولی وضعیتش خیلی نصبت به قبل بهتره احتمال بهوش اومدنش بیشتر شده.

یه نفس راحت کشیدم و زیر لب خداروشکر کردم.

خیالم راحت شده بود :

\_خب الان کجاست؟

-بخش مراقبت های ویژه

گفتن باید همونجا باشه فعلا تا ببینن چی میشه.

بیا ببرمت ببینیش دستمو تو دستش گرفتم و راه افتادیم

خداروشکر میکردهم

یعنی میشد یه روزی خبر بهوش اومدنشو بشنوم داداشم!!

بهبو سر جام وایستادم

همتا با تعجب برگشت سمتم'

\_اترین چیشده؟

ینی واقعا داداشم بود؟داداش واقعیتم؟

-اترین با توام میگم چیشده؟

برگشتم سمت همتا :

\_هیچی بریم

نزدیک بخش مراقبت های ویژه بودیم از دور پدر و مادر اترین (سامیار) و دیدم  
نمیدونم چرا بهش گفتم اترین شاید دلم میخواست با اسم اصلیش صداش کنم  
نفهمیدم کی پدرش اومد جلوم  
بهش نگاه کردم زل زده بودم تو چشماش مثل همیشه مهربون بود.  
باورم نمیشد این مرد اون کارا رو با ارغوان بکنه مردی که جز پاکی چیزی ازش ندیده بودم.  
بهش سلام کردم با خوش رویی جوابمو داد خیلی خوشحال بود.  
گفتم:

\_ امیدوارم حال اترین زودتر خوب شه ما همه منتظر خوب شدنش هستیم بیشتر از همه من مثل داداشمه اخی  
و بعد به شوخی دستمو زدم به پیشونیم و گفتم:

\_ ببخشید سامیار انقدر خوشحالم که نمیفهمم چی میگم  
به صورتشون نگاه کردم تا تاثیر حرفامو روشن ببینم.  
شاید واقعیت باشه تمام حرفهای ارغوان

به وضوح دیدم که ساغر خانوم برای یه لحظه تکون نخورد و محمدم با تعجب نگاهم کرد ولی بعد با لحن مهربونی اضافه  
کرد:

\_ امیدوارم پسرم میدونم اونو مثل داداش دوست داری و خیلی بهم نزدیکید ممنونم از لطف  
خواهش میکنم گفتم و زیر لب اضافه کردم:

\_ خون خونو میکشه دیگه

صدای همتا رو شنیدم که زیر گوشم داشت حرف میزد:

\_ینی چی این کارات این حرف اخرت چی بود؟

اه اصلا حواسم به همتا نبود منم همینجوری زیر لب گفتم:

\_ توضیح میدم حالا

باید الان برم پیش دکترش

سریع از اونجا دور شدم

خدایا معنی این کارامو نمی فهمیدم من دارم چیکار میکنم

هنوز که معلوم نیست حرفاش راست باشه چرا من انقدر سردرگم

ولی قشنگ فهمیدم که حالت صورتاشون تغییر کرد اگه حرفایه ارغوان واقعیت نداشته باشه پس چرا اونا باید عکس العمل  
نشون میدادن به حرفایه من؟

+همتا+

با تعجب بهش نگاه کردم این چش شده بود؟

از وقتی رفته و برگشته بود حالت صورتش یه جوری بود انگار سردرگمه

خدایا نمیدونم چرا اینجوری می کنه؟ امیدوارم مشکلی براش پیش نیاد

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم گوشیم از جیبم دراوردم و بهش نگاه کردم شماره از فرانسه بود فکر کنم اراد

جواب دادم هنوز سلام نکرده بودم که شروع کرد حرف زدن:

دست شما درد نکنه واقعا ممنونم ازت تشکر میکنم که این نامه رو حداقل برام گذاشتی

ممنونم که بهم فهموندی انقدر بی ارزشم که یه زنگ نمیتونی بزنی یا منتظرم بمونی با یه نامه میزاری میری نه خوشم اومده تو واقعا سر..

وایسا ببینم چیه هی واسه خودت می بریو میدوزی مجبور شدم پیام حال سامیار بده تو کماست بهت زنگ زدم جواب ندادی

مجبور بودم باید سریع می رفتم نمی شد منتظر بمونم

کسی از تو توضیح نخواست همتا خانوم روز عید همو میبینیم خدافظ

اراد من...

نذاشت حرفمو ادامه بدم و تلفنو قطع کرد.

گوشیو گرفتم جلو و به عکسش نگاه کردم همونجورری انگار دارم باخودش حرف میزنم شروع کردم حرف زدن :

پسره ی لوس نر برای من قهر میکنه خوبه تو دختر نیستی اه اصلا ازت خوشم نمیاد میمون

باکی داری صحبت میکنی؟؟

برگشتم سمت جانان و گوشیو گرفتم جلوش که ارادو ببینه:

با این لوس خانوم دارم حرف میزنم

خانوم؟؟؟

اره خانوم یاد گرفته برا من عین دخترا قهر میکنه باید منت کشیم بکنم براش.

چشمامو محکم فشار دادم و با انگشتم دوتا اروم زدم رو پیشونیم

همتا خسته ای برو خونه

نه خسته نیستم فقط فکرم مشغوله

عزیزم برو خونه پیش مامان و بابات بعد برگرد میدونی که منتظرتن اگه بازم برا سامیار اتفاقی افتاد بهت خبر میدم عزیزم

اخه....

اخه نداره برو ... بهشون سلام منو برسون بگو وقت کنم حتما بهشون سر میزنم.

باشه بهشون میگم ببخش تنهات میزارم عزیزم.

این حرفا چیه همین که بخاطرم تا اینجا اومدی خودش خیلیه

بغلش کردم همونجور تو بغلش گفتم:

فدات شم پس خودتم به اترین خبر بده نمیدونم کجا رفته

خودمم شارژم تموم شده نمیتونم بهش زنگ بزنم

\_باشه تو برو من بهش خبر میدم

خدا حافظی کردم و از بیمارستان اومدم بیرون رفتم یه تاکسی دربستی گرفتم به سمت خونه

گوشیمو در اوردم و به شارژ باقی موندم نگاه کردم در حد یه SMS بود براش نوشتم: عزیزم میرم مامان اینارو بینم فردا صبح میام بیمارستان.

و send کردم.

مثل همیشه وقتی بیکار میشم به همه چی فکر میکنم ایندفعه هم رفتم تو فکر اراد

دلتم نمیخواست باهام اینجوری حرف بزنه اون تنها کسی بود که همیشه حمایتم میکرد و همامو داشت.

الان انگاری دیگه اونم ندارم سامیارم که نیست

از پنجره به اسمون نگاه کردم همونجوری انگار دارم باهاش حرف میزنم تو دلتم گفتم:

\_خدایا چرا وقتی همه چی داره خوب پیش میره یه اتفاق جدید میوفته؟

زندگی ما چرا اینجوریه چرا انقدر سختی داریم؟

نمیتونیم مثل ادمای عادی باشیم مگه ما چیکارت کردیم؟

چرا انقدر باید اذیت شیم؟

میدونی چقدر از این چراها تو ذهنمه؟

\_خانوم بفرمایید رسیدیم

حواسمو دادم سمت مرد

گفتم:

\_ممنون چقدر شد؟

-قابل شمارو نده بیست تومن

چشام شد اندازه دوتا سکه پونصد تومنی بیست هزار تومن برای این یه تیکه راه؟ پیاده میومدم که بهتر بود حداقل یه چیزی

هم تو راه می خوردم.

بیخیال شدم پولو بهش دادم اصلا حوصله بحث باهاشو نداشتم

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه انقدرم خوش حواس بودم که یادم رفت چمدونمو با خودم بیارم

ایفونو زدم مامان خودش جواب داد:

\_کیه؟

پشتم به ایفون بود و اون صورتمو نمیدید تصمیم گرفتم یکم سرکارش بزارم یکم صدامو نازک و پر عشوه مردم و گفتم:

\_سلام خانوم ببخشید سپهرجون (بابام) هستن؟

-بله؟ شما با شوهر من چیکار داری؟

\_وای خانوم سپهر زن داره؟ به منکه گفت مجرده  
ریز ریز میخندیدم قشنگ معلوم بود مامان داره حرص میخوره  
برگشتم سمت ایفون و گفتم شهرزاد خانوم منم درو باز بفرمایید  
صدای خندش از اونور میومد:  
\_وای مادر بالاخره اومدی شیطون نیومده شروع کرده بیا بالا که دلم برات یه ذره شده.  
سپهر جوتونم خونه هستن بفرمایید بالا  
با خنده از پله ها رفتم بالا چقدر دلم براشون تنگ شده بود.  
خودش درو برام باز کرد همونجوری پریدم بغلش.  
دو تا ماچ ابدار از لپاش گرفتم :  
\_وایی که چقدر دلم برای این لپا تنگ شده بود.  
با اخم ساختگی گفت:  
\_فقط لپا؟  
\_دلم واسه خودتم تنگ شده بود یه عالمه خیلی زیاد خیلی خیلی زیاد.  
تو بغلم محکم فشارش میدادم. میخواستم تمام دلتنگیم رفع بشه.  
\_سه دیگه زمو کشتی.  
از بغل مامان اومدم بیرون و به بابا نگاه کردم که با لبخند داشت بهم نگاه میکرد  
رفتم سمتشو اونم بغلم کردم:  
\_چطوری سپهر جووون  
جون و خیلی کشیده و غلیظ گفتم.  
و با خنده گفتم:  
\_مارو نمیبینی خوشی با این غر غرو خوش میگذره بهت  
به شوخی یدونه زد پشتم:  
\_اوی دختر حواست باشه ها این غر غرو زومه  
ولی هنوزم غر میزنه گفته باشم.  
صدای جیغ مامان اومد.  
همیشه از اینکه بهش بگیم غر غرو بدش میومد.  
و اینم یه اوانس بود برا منو بابا که بتونیم اذیتش کنیم.  
به جیغش اهمیت ندادیمو و باهم رفتیم سمت سالن نشیمن نشستیم روی مبل دو نفره  
\_خب چه خبر تعریف کن برام این چند وقت که اونجا بودی چیکار کردی؟



—خب بابا چون من باید یه چیزایی رو برات تعریف کنم.

—تعریف کن دخترم گوش میدم

—نمیدونم شاید الان نباید بگم تازه از راه رسیدم ولی دوست دارم بدونی نمیخوام چیزیه ازت قایم کنم.

—دختر چون به لبم کردی بگو دیگه

—خب من....

من....

با دیدن مامان که داشت سمتون میومد به بابا گفتم:

—بعدا میگم

الان وقتش نیست

و رفتم سمت مامان و چایی هارو ازش گرفتم.

و همونجورم لپشو بوسیدم:

—دستت درد نکنه خانوم چون بفرما بفرما

—خانوم چون چیه دختر ادب کجا رفت تو

—بارا زیاد بود گذاشتم فرانسه اراد میاد با خودش میاره.

اومد بزنه پشتم که گفتم:

—نه زنیا چایی دستمه میریزه میسوزم هیچکس منو نمیگره میوفتم رو دستتون.

مامان زد رو دستش :

—وای سپهر میبینیش چی میگه حیا هم نداره چند وقت رفته اونجا حیاشم با ادبش گذاشته اراد بیاره.

رفتم سمت بابا و یه لیوان چایی گذاشتم جلوش و از همونجا به مامان گفتم:

—بیا عزیزم بیا عشقم بیا برات چایی اوردم خستگیت در بره.

بشین بشین کم حرص بخور

با خنده اومد سمتم :

—تو هنوزم شیطونی گفتم بعد از این چند وقت شاید بزرگ شده باشی ولی هنوزم مثل قبلی

—خب مامان بچه ام دیگه هنوز بزرگ نشدم تازه هرچقدرم که بزرگ شم بازم بچه ی شما میمونم

با شوخی خنده هامون چایی رو خوردیم.

و بعدش شام،وسط شام موضوع سامیار و کامل اونجوری که فهمیده بودم براشون گفتم.

مامان و بابا خیلی ناراحت شدن و باباهم گفت به دوستاش میگه هرکاری از دستشون بر میاد براش بکنن تا ببینیم مقصر

اصلی کی بوده؟

و این بین دل من از همه بیشتر شور میزد اینکه بخوام بدونم کار کی بوده یجوری اعصابمو بهم میریخت.

چرا امروز آترین یهو غییش زد؟ یعنی کجا رفت؟

چرا با مادر پدر سامیار با طعنه حرف می زد؟

وای خدا دارم دیوونه میشم

انگار یه دگرگونی یه اتفاق بزرگی تو راه بود

فکرایه مبهم و سر درگم داشتم

شاید برای روز سختی که داشتم بود شایدم واقعا قراره اتفاقی بیوفته

با صدای بابا به خودم اومدم:

—همتا عزیزم اگه خوابت میاد برو بخواب خسته هم هستی.

نمی خواستم از پیششون برم ولی واقعا تحملش برام سخت بود

فکرایی که یهو سمتم هجوم میاوردن

رفتم تو اتاقم یه قرص خوردم و سعی کردم بخوابم.

چشمام گرم شده بود که آترین زنگ زد

گوشیو گذاشتم کنار گوشم و دوتادستامو گذاشتم زیر سرم با همون حالتی جوابشو دادم:

—جانم عزیزم بگو

—خوبی؟

—اره تو خوبی؟ رفتی خونه؟

—نه هنوز بیمارستانم

—اتـــــرین خب چی میشه یه ذره هم استراحت کنی؟؟

اینجوری حال سامیار خوب میشه؟

برو خونه یه استراحتی بکن خستگیت در بره بعد برگرد اونجا

—همتا حالش اصلا خوب نیست میترسم اگه تنهانش بزارم تنهام بزاره

باید پیشش باشم بهترین دوستمه

—باشه آترین بهترین دوستت باشه

به نظرت اگه سامیار بفهمه ناراحت نمیشه؟ تو باید اول سلامتی خودتو حفظ کنی بعد اونو

آترین ازت خواهش میکنم

—من الان اصلا تو وضعیتی نیستم که بخوام حرفاتو قبول کنم اگه بهم بگن حالش بهتره میرم خونه

—لجباز

همیشه لجبازی

دستم از زیر سرم اوردم بیرون و گوشیو قطع کردم

و زیر لب با خودم غر زدم:

—خب ینی چی اینکاراش؟ داداششه یا باباش که اینجوری میکنه براش خب منم الان ناراحتم منم استرس دارم ولی این شورشو در آورده دیگه.

اصلا به من چه انقدر اونجا بمونه تا زیر پاش علف سبز شه  
من خودم بهتر میدونم کی باید برم پیش سامیار کی نباید برم  
وقتی میدونم موندنم فایده ای براش نداره چرا بمونم اخه؟  
بهش سر میزنم ولی اینطوری بی قراری نمیکنم چون میدونم و مطمئنم سامیار خوب میشه  
اون قوی تر از اینه که با این ضربه ها خورد بشه خدای نکرده از پیشمون بره.  
+اترین+

با عصبانیت گوشیه رو صندلی پرت کردم جانان اومد سمتم و اروم کنارم نشست نگاهش به روبه روش بود توهمون حالت پرسید:

—چیشده؟ باکی داشتی حرف میزدی؟؟

پوفی کشیدم و یه چنگ به موهام زدم

با حرص جوابشو دادم:

—معلومه همتا، خانوم

قهر کرده

نمیدونم چرا بجایه اینکه منو درک کنه کمک حالم باشه اینجوری میکنه نه من اونو درک میکنم نه اون منو.  
مثل قدیم نیستیم باهم نمیسازیم.

دستشو گذاشت رو پشتمو حالت نوازش گونه تکون داد همونجورم جوابمو داد:

—طرز فکرت اشتباهه اترین

شما همو درک میکنید ولی نمیخواید قبول کنید که ازهم جدا باشید. الان همتا میخواد تو پیشش باشی بعداز مدت ها برگشتید پیش هم.

توهم همینو میخوایی ولی تو این شرایط نمیخوایی سامیارو تنها بزاری.

به نظر منم حق با همتاست تو باید بیشتر وقتتو برا اون بزاری یا حداقل جلو اون انقدر خودتو شکسته نشون ندی.

اینا هیچکدوم کار سختی نیست.

فقط سعی کن بیشتر پیش اون باشی.

—پس .... سامیار چی؟ نکنه ازم میخوایی تموم مدت برم با همتا باشم وقتی سامیار برگشت بگم چی؟

اوه... ببخشید من باید با همتا مهربون تر رفتار میکردم و بیشتر کنارش میبودم تا ناراحت نباشه؟ ببخشید که بهت سر نزدم؟

ببخشید که اهمیت ندادم تو رو تخت بیمارستانی؟

بیخش که تورو از یادم بردم چون خواستم کنار عشقم باشم؟

خب نظرت چیه جانان خانوم؟ موافقی؟ حرفام برا بهترین دوستم قانع کنندست یا دلیل بیشتری بیارم برایش که قبول کنه من تمام مدت کنارش بودم؟

دستشو از رو پشتم برداشت و دستمو گرفت تو دستش:

\_اترین به من نگاه کن.

لجوجانه نگاهم سمت سرامیک های بیمارستان بود که دوباره تکرار کرد:

\_بهت میگم به من نگاه کن.

برگشتم سمتش و تو چشمات زل زدم:

\_الان خوبه؟ بگو حرفتو

\_چرا لجبازی میکنی؟

\_من؟؟؟ من لجبازی نمیکنم تمام حرفایی که میزنم واقعیته فقط شما نمیخواید قبولش کنید

\_میدونم اون بهترین دوستته و میخوایی پیشش باشی.

تو دلم گفتم (یه چیزی فراتراز از دوست) و بعد از اه بلندی که کشیدم با سر حرفشو تایید کردم.

و اون ادامه داد:

\_من اینجا کنارش هستم تو بیشتر دنبال اون کسی باش که به عمد با سامیار تصادف کرده یا بهتر بگم بهش آسیب رسونده.

تعجب کرده بودم

چرا یادم رفت؟؟ انقدر فکرم مشغول شده بود که این موضوع رو به کل فراموش کردم.

دوباره سرمو برگردوندم سمت جانان و اروم گفتم:

\_فردا میرم اداره پلیس

فقط...

جانان...

\_چیزی شده؟

\_نه اتفاقی نیوفتاده فقط...

باید باهم حرف بزنیم..

\_خب بگو اترین چرا تیکه تیکه حرف میزنی کامل بگو بینم چیشده؟

\_هیچکس از این مساله خبر نداره

و امیدوارم دیگه کسی هم خبردار نشه ولی تو باید بدونی.

\_اترین برای سامیار اتفاقی افتاده؟ چرا حرفی نمیزنی؟

دستاش که تو دوستم بود و محکم گرفتم چشمامو بستم خیلی سخت بود انگار زبونم قفل شده بود.

تمام واژه های فارسی از ذهنم رفته بود.

نمیدونستم چجوری باید بهش بگم؟

سعی کردم حواسمو جمع کنم و با صدای ارومی گفتم :

\_سامیار برادر منه

بعداز گفتنش یه نفس بلند و طولانی کشیدم.

انگار راه نفسم باز شده بود.

به صورت جانان نگاه کردم بهت زده داشت به من نگاه میکرد.

بعداز چند دقیقه انگار تازه زبون باز کرده باشه گفت:

\_شوخی میکنی نه؟میدونم مثل داداشت دوشش داری ،میدونم

\_جانان سامیار برادر خونی منه

\_ینی چی متوجه نمیشم

چجوری ممکنه؟

برا خودم متاسف بودم که باید از گذشته اون زن حرف میزدم

ولی اون باید میدونست شاید نظرش راجع به ازدواجش با سامیار عوض می شد.

داستانو به طور خلاصه براش تعریف کردم هرلحظه بهت صورتش بیشتر میشد و توضیح دادن برای من سخت تر

وقتی تمام ماجرا رو تعریف کردم گفتم:

\_از کجا مطمئنی؟

\_عکس بچگی سامیار تو بغل پدر و مادرم شناسنامه سامیار

عکس العمل پدر مادرش نسبت به اسم اصلی سامیار تمومشون بهم فهموند که حرفایه مادرم درسته.

با دکترش حرف زدم برای اینکه مطمئن شم فردا آزمایش DNA میگیرم هم سامیار هم مادرم.

\_اسم اصلیش چیه؟

\_اترین

\_اترین!!؟

\_درسته اسمش اترینه مادرم این اسمو روش گذاشته و فکر کنم وقتی من به دنیا اومدم چون هنوز بهش فکر میکردم اسم

اونو رو منم گذاشته.

صورتش سرخ شده بود :

\_اگه تمام اینا واقعیت داشته باشه

از پدرش متنفرم اونا چطور تونستن اینکارو باهانش کنن؟

چطور با مادرت اینکارو کردن؟هرچقدرم اون اشتباهاتش زیاد باشه ولی مادره

خیلی بی رحمن خیلی

در مقابل تمام حرفاش سکوت کردم تمام اینا نظرایه خودمم بود  
گفتم:

\_درسته جانان، فقط من این موضوع رو به هیچ کسی نگفتم همتا هم خبر نداره اولین نفری هستی که میدونه  
خواستم بگم شاید بخوای برای ادامه زندگیت بیشتر فکر کنی به این موضوع به هر حال زندگی و آینده توئه.  
دستشو از تو دستم کشید بیرون و از جاش بلند شد.  
روبه روم و ایستاد:

\_مگه من وقتی سامیارو انتخاب کردم بخاطر پدر و مادرش بود که الان بخاطر اونا ازش جدا بشم؟  
از جام بلند شدم دستشو گرفتم دوباره نشوندمش رو صندلی :  
\_خب باشه میدونم تو سامیارو دوست داری ولی بهتر بود میدونستی  
خیلیا الان جایه تو بودن تصمیم میگیرتن برن.  
با لجبازی گفت:

\_خیلیا مثل من عاشق نبودن

اصلا این هیچی تو چرا به همتا نگفتی؟ بازم داری یه چیزو ازش قایم میکنی؟

\_میخواستم بهش بگم ولی وقتش نبود بهش میگم ولی الان نه

\_دیگه کی وقتی خودش فهمید؟؟

\_اگه تو نگی اون نمیفهمه

\_دهن لقم شدم دست شما درد نکنه

\_نشدی بودی

محکم زد به بازوم:

\_پرو

بازومو تو دستم گرفتم و با دستم میمالیدمش :

\_دختره وحشی بدبخت چی میکشه از دست تو؟

اروم خندید :

\_راستی پاشو برو خونتون که فردا بری پیش مامانت بفهمی بعد از اینکه برگشت ایران چه اتفاقی افتاد؟ و بعدشم بیاریش

برای آزمایش

\_نه هستم اینجا فردا از اینجا میرم پیشش

\*\*\*\*\*

نزدیک خونس بودم که تلفنم زنگ خورد.

نگاهش کردم جانان بود هندزفری رو گذاشتم رو گوشم و جوابشو دادم:  
\_بله چیشده؟

\_اول سلام بعد کلام، کجایی؟

\_علیک سلام، نزدیک خونشم

\_اها باشه برو من با دکتر هماهنگ میکنم که امروز میایید برا آزمایش

\_باشه، پس فعلا

\_خدافظ

هندزفری رو از گوشم در اوردم.

و جلوی خونش پارک کردم.

بازم همون دلشوره رو داشتم.

نمیدونم چرا این خونه حس خوبی به من نمیده؟

بیخیالش شدم و ماشین و خاموش کردم گوشیمو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

و درو بستم با ریموت درو قفل کردم و راه افتادم سمت خونه

زنگ درو زدم بعد از چند دقیقه در بدون هیچ حرفی باز شد.

درو باز کردم وارد خونه شدم درو پشت سرم بستم.

رفتم سمت همونجایی که همیشه میشد پیداش کرد.

حدسم درست بود.

همونجا رو مبل همیشگی نشسته بود سلام کردم.

برگشت سمتم و با خوشحالی سلام کرد.

رفتم و رو به روش نشستم

درست جایی که دیروز نشسته بودم.

پامو انداختم رو اون یکی پام و با سردترین لحن ممکن گفتم:

\_میشنوم ادامشو

با خوشحالی گفت:

\_باشه میگم اول یه چیزی بخور برگشت سرش و خواست چیزی بگه

که دوباره گفتم:

\_میلی ندارم، میخوام زودتر ادامه داستانو بشنوم.

برگشت سمتم و اروم گفت:

\_خب تا کجا گفتم؟

به خانوادت خبر دادی میخوایی برگردی

اها، خب وقتی برگشتم تا چند مدتی فقط غصه میخوردم و گریه میکردم

به مامان اینا گفته بودم نمیتونم دوریشونو تحمل کنم.

و در جواب سوالشون که میگفتن چقدر چاق شدی گفتم:

غذاهایه خوبی داشت

دقیق نمیدونم چند وقت بعد بود که اتفاقی یکی از دوستایه محمد و تو خیابون دیدم رفتم جلو و سلام احوال پرسى کردم و از محمد پرسیدم.

اونم گفت تاچند هفته پیش اروپا بودن ولی الان برگشتن ایران و خبر داد که محمد صاحب یه بچه شده

ازش ادرس خونشونو خواستم گفتم بهش یکی از دوستایه نزدیک زنشم وقتی باهم بودیم خیلی صمیمی شدم باهاش.

اون گفت ادرسو نداره ولی اگه پیدا کرد بهم خبر میده منم شمارمو بهش دادم.

دو روز بعدش بود که بهم زنگ زد و گفت میخواد ببینتم.

منم چون منتظر ادرسی از محمد و اترین بودم سریع قبول کردم.

رفتم سر قرارى که گذاشته بودیم و با دیدن محمد شوکه شدم، اما عصبی سرش داد میزدم و بچمو میخواستم.

و القابى مثل نامرد و بی رحم و... رو بهش نسبت میدادم اصلا حواسم به دوستش رهام نبود که تمام حرفامونو گوش میکرد.

پیشخدمت اومد سمتم و ازم خواست از اونجا برم بیرون

بعد از کلی دعوا با اون با محمد و رهام اومدیم بیرون.

و محمد تعریف کرد که بخاطر زنش ساغر مجبور شده اینکارو بکنه.

گفت ساغر نمیتونسته بچه دار شه

و وقتی فهمیده بود من بچه دارم به محمد گفته بود چند ماه بعد از اینکه بچه به دنیا اومد برن.

گریه میکردم و ازش گله میکردم

مدت خیلی طولانى بود که بچمو ندیده بودم میخواستم ببینمش

محمد گفت قبول میکنه اما ساغر نباید بفهمه برای من مهم ترین چیز بچم بود فقط میخواستم اونو ببینم

قبول کردم.

و فرداش محمد با سامیار اومد پیشم.

ته چهره صورتش شبیه خودم بود

تو بغلم فشارش میدادم و بوش میکردم.

قرار شد محمد هفته ای دو بار بچه رو بیاره من ببینم.

خیلی خوشحال بودم که تونستم دوباره بچمو ببینم.

یه روز رهام زنگ زد و خواست همدیگه رو ببینم و من یادم افتاد چه خرابکاری جلوش کردم.



رفتم پیشش و بعد از کلی من گفت از قبلم عاشقم بوده و منو میخواست گفتم محمد همه چی رو براش تعریف کرده اونم با شرایط من کنار میاد.

گفته بود اگه باهش ازدواج کنم راحت تر میتونم اترین و بینم و پیشش باشم.

ازش خواستم هزاره فک کنم

و اونم با خوشرویی قبول کرد

بعد از کلی فکر به این نتیجه رسیدم با این شرایط من و یه بچه کسی نیست که منو قبول کنه و رهامم واقعا پسر خوبی

با تصمیم عجولانم بعد از دو روز بهش زنگ زدم و قبول کردم

و خواستم همه چی ساده باشه بدون عروسی فقط زود ازدواج کنیم.

ازدواجمون زودتر از اونچه که فکر میکردم تموم شد و ما رفتیم خونه خودمون، رهام واقعا منو دوست داشت، منم ازش خوشم اومده بود.

ولی اینکه بگم عاشقش بودم...

نه!

تو یه اتاق میخواستیدیم و من بعنوان زنش نیازشو برطرف میکردم؛ ولی تو رابطمون احساسی از طرف من نبود.

قرارمون با محمد سر جاش بود

حتی بیشتر وقتایی که رهام خونه بود میگفتم محمد بچه رو بیاره خونه، نمیخواستم وقتی رهام نیست با محمد تنها باشم،

همه چی کاملاً خوب بود حتی رهامم از اترین خوشش اومده بود و واقعا اونو دوست داشت،

تا یه روز شوم، اون روز و خوب یادمه...

داختم برا اترین فرنی درست میکردم، حواسم بهش نبود، شیطونی کرد و رفت زیر میز عسلی کوچیمون انقدر پایه هاشو تکون

داد که میز برگشت روش!

از صدای جیغ و گریه بعدش قلبم از جا کنده شد سریع رفتم پیشش، سرش خون اومده بود

اون روز از شانس بد من رهام نبود و محمدم بچه رو گذاشته بود و رفته بود بیرون، با سرعت خودمو به نزدیک ترین

بیمارستان رسوندم

و از اونجا به رهام زنگ زدم نمیدونم چرا به اون عادت کرده بودم و برای هرکاری اول اونو خبر میکردم رهام خودش محمد

و خبر کرد و باهم اومدن بیمارستان

محمد خیلی عصبی بود، سر اترین دوتا بخیه کوچیک خورده بود ولی گریه هاش قلب منو زجر دار تر و محمد و عصبی تر

میکرد.

اون روز با داد گفت دیگه هیچ وقت نمیزاره اترینمو بینم، منو از دیدن اون محروم کرد

برای همیشه....

رهام منو برد خونه، تو بغلش گریه میکردم و از بی گناهیم میگفتم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

سعی داشت اروم کنه، ولی اروم نمیشدم  
دو روز بعدش رهام گفت بهتره خودمونم بچه دار شیم، اینجوری سرم با اون بچه گرم میشه و کمتر به اترین فکر میکنم.  
نمیدونستم چرا قبول کردم؟!  
ولی الان میفهمم به رهام علاقه پیدا کرده بودم.  
یک ماه بعد فهمیدم حامله ام و این خبر بهترین خبر عمرم بود  
این بارداریم مثل سری قبل نبود با این تفاوت که رهام همش مواظبم بود، هرچی میخواستم برام فراهم میکرد  
بهترین روزایه عمرم اون زمان بود.  
نه ماه بارداریم انقدر سریع گذشت که خودمم نفهمیدم، وقتی بچه دنیا اومد پدر و مادرم با خوشحالی اومدن بیمارستان عیادت  
بچه، بابام خودش تو گوش بچم اذان گفت.  
وقتی پرسیدن اسم بچه چیه  
میخواستم اسمی رو که انتخاب کرده بودمو بگم اسمی که به اترین بیاد.  
ولی رهام پیشدستی کرد و گفت: اترین  
با تعجب برگشتم سمتش که لبخند قشنگ تحویلیم داد،  
بهش نگاه کردم برق خاصی تو چشماش بود، مثل لذت پدر شدن!  
وقتی تنها موندیم  
گفت: خب دیگه مامانش از این به بعد چهار نفره شده جمعمون.  
با تعجب گفتم: چرا چهار؟  
-پسر مون یه داداش بزرگترم داره، مگه نه؟  
دستمو تو دستاش گرفت همونجوری که دستشو گرفته بودم با یه آه گفتم:  
درسته چهار نفریم ولی نفر چهارمی که هیچ وقت نیست!  
در اتاقو زدن محمد و ساغر با اترین اومدن تو، با بهت بهمشون نگاه کردم دوباره برگشتم سمت رهام  
با لبخندش گفت: اینم چهارمی!  
چشمام از اشک خیس شده بود  
نزدیک ده ماه و خوردی بود که ندیده بودمش ساغر بچه رو آورد گذاشت کنارم و اروم دم گوشم گفت منو ببخش، بچگی  
کردم. نمیخواستم ببخشمش اون باعث شده بود من از بچم جدا شم  
حتی ذره ای نفرتم نسبت بهش کم نشده بود.  
اروم تو گوشش گفتم:  
برا بخششت خیلی زوده  
سرشو آورد بالا و تو چشام نگاه کرد

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

ناراحت بود ولی برام فرقی نداشت  
خیلی در حقم بی انصافی کرده بود این حقش بود.  
دستایه سامیارم و گرفتم تو دستم تصمیم گرفتم بهش بگم سامیار  
چون دیگه یدونه اترین داشتم  
تو چشم نگاه میکردو میخندید  
منم از خندش کلی شاد میشدم  
کلی قربون صدقش میرفتم  
سرمو برگردوندم سمت رهام با لیخند نگاش کردم و اروم گفتم:  
خیلی ازت ممنونم  
و با دست دیگم دستشو تو دستم گرفتم  
حالا یه دستم تو دست سامیارم بود  
یه دستم تو دست شوهر عزیزم  
خیلی زندگیم خوب بود،  
با همه بدیاییه که کرده بودم و زجرایی که کشیده بودم راحت بودم.  
همینجوری روزا گذشت تا توپنج ماهه شدی بهترین همبازیت سامیار بود.  
تا وقتی که کاری برای محمد پیش اومد و مجبور شدن از اونجا برن  
و همونم شد شروع بهونه گیرایه من،همش بهونه میگرفتم.  
هرچی پیش میومد سر رهام بیچاره خالی میکردم  
ولی اون هیچی بهم نمیگفت با صبوری گوش میکرد.  
چند سال بد بود که تو هفت ساله شده بودی و باید میرفتی مدرسه دیگه همه چیو میفهمیدی،  
چند وقتی بود به رهام مشکوک شده بودم شبا دیر میومد، صبحا زود میرفت همش سرش تو گوشیش بود و اصلا به من و تو  
اهمیت نمیداد،خیلی ناراحت بودم از دستش ...  
خیلی زیاد!!  
بیشتر ازهمیشه باهاش دعوا میکردم،جر و بحثمون میشد  
یه روز رفتم دنبالش بینم چیگار میکنه و کجا میره  
دیدم با منشیش سوار یه ماشین شدن و رفتن سمت یه خونه باغ  
و چندین ساعت تو خونه بودن!  
اونشب به معنایه واقعی داغون شدم حس میکردم برای بار دوم شکستم.  
اومدم از مدرسه تورو برداشتم و رفتیم خونه مادربزرگت.

کلی گریه میکردم تازه داشت خوشبختی بهم رو میکرد که اینجوری شد شب اومد خونه مامانم کلی صحبت کردیم نمیخواستم بفهمه چی دیدم میخواستم تو یه فرصت مناسب حالشو بگیرم.

برگشتم خونه ولی سردتر از قبل،

طبق معمول تو خونه دعوا بود، اصلا به این فکر نمیکردم که ممکنه تو اذیت شی.

بدترین اتفاق زندگی منی بود که وقتی باهات دعوا کردم اونم جوش آورد و سرم داد کشید یکی اون میگفت دوتا من .

دلیل کارامو پرسید منم گفتم چرا ازت ناراحتم گفتم که اون روز چی دیدم، همه ی خشمش به یکباره فرو ریخت و تنها یه جمله گفت: باهمه مشکلات کنار اومدم با یه اعصاب خوردیت بهت خیانت نمیکنم نامرد!

رفت از خونه بیرون، از حرفش تعجب کرده بودم

نمیدونستم چیکار باید بکنم گیج به جای رفتنش نگاه کردم

ترسیده بودم

نمیدونم از چی ولی ترسیده بودم

از خودم خجالت میکشیدم

از اینکه مهربونیاشو ندیدم و ندونسته قضاوت کردم

تورو دیدم که جلو در وایستاده بودی و با ترس به من نگاه میکردی میخواستم پیام بغلت کنم

ولی نمیدونم چرا دعوات کردم و فرستادمت تو اتاقت اون شب از رهام خبری نشد و همینطور شب بعدش، نمیدونستم باید چیکار کنم

اول زنگ زدم به شرکتشون ولی اونجا نبود، دو روز بود که سر نزده بود، تورو برداشتم و بردم خونه مامان بزرگت گفتم باید تو خونه کارکنم ولی تو اذیت میکنی مامانم با روی خوش قبول کرد که تو پیشش باشی رفتم اداره آگاهی و ماجرا رو تعریف کردم اینکه دو شب تمام نیومده خونه.

مشخصات رهام و خواستن و بعدخبر رسانی کردن به بقیه اداره ها که اگه کسیو با مشخصات رهام دیدن سریع خبر بدن حدود پنج، شیش ساعت بعد بود که خبر دادن یه جنازه با مشخصات رهام، تویه بیمارستان تو شمال پیدا شده، باید برا شناسایی برم.

نفسم بالا نمیومد میترسیدم برم و چیزی که نباید ببینم زنگ زدم و به مامان گفتم امشب کارام زیاده و نمیتونم تورو برگردونم خونه، فردا میام دنبالت؛ مامانم قبول کرد.

تنها راه افتادم سمت شمال، تو راه فقط ذکر میگفتم هرچی دعا بلد بودم میخوندم که فقط رهام سالم باشه اشکام بی صدا از چشمام میریخت روی گونه هام حتی تلاشی هم برای پاک کردنشون نمیکردم، فقط دلم میخواست رهام سالم باشه و برگرده خونه

توهنوز خیلی کوچیک بودی بابا میخواستی باید یه بابا داشته باشی، رهام نباید میرفت اون شخص نباید رهام میبود!

چهار ساعت راه و با همین فکر رفتم تا رسیدم به بیمارستان.

نصفه شب بود ولی چون وضعیت منو دیدن قبول کردن برم جنازه رو بینم  
دستام میلرزید

با یه پرستار تا سردخونه رفتیم

هر لحظه که نزدیک تر میشدم ضربان قلبم بالا تر میرفت و دلهره بیشتر میشد  
میترسیدم خودش باشه..

رسیدیم سردخونه و پرستار یه چیزی شبیه کتو مانند و کشید بیرون و زیپ روی کاور جنازه رو باز کرد، اروم رفتم نزدیک و به  
جنازه نگاه کردم.

با دیدن رهام همونجا از حال رفتم..

وقتی بهوش اومدم توی بخش بودم و به دستم سُرْم زده بودن،

با یاد اوری رهام و جنازه فقط جیغ کشیدم و اشکام تند تند و پشت سرهم میریخت پرستارا اومدن تو اتاقم، خواستن بازم بهم  
ارام بخش بزنن که نذاشتم با تلفن اونجا به خونه زنگ زدم

خواستم برا مامانم توضیح بدم ولی هق هقم نمیزاشت از اونورم مامان داشت از نگرانی سکنه میکرد

پرستار اومد گوشیه از دستم گرفت و اروم اروم برای مامان توضیح داد که موضوع چیه و زودتر بیان برای تحویل گرفتن  
جنازه و....

دوباره بهم ارام بخش زدن و وقتی بهوش اومدم مامان اینا تو اتاق بودن مامان خودم و رهام

جفتشون گریه میکردن، همه لباس مشکی پوشیده بودن!

بابا و پدر شوهرم دنبال کارای قانونی بودن که بتونیم جنازه رو تحویل بگیریم

\*\*\*\*\*

چهل روز به سرعت گذشت و تمام مراسمایه رهام با شکوه و طوری که لایقش بود برگزار شده بود همه چی به حالت  
عادیش برگشته بود

همه اروم بودن

غیر از من که بدتر و سردتر از قبل بودم چون خودمو مقصر مرگش میدونستم و کیل رهام اومد و وصیت نامشو خوند همه ی  
اموالشو به اسم من و تو کرده بود ولی تا تو به سن قانونی برسی اموات به اسم من بود

دو روز بعد منشیش اومد خونمون

و یه پاکت و یه دسته کلید گذاشت جلوم و گفت: قرار بود سورپرایز شید فکر نمیکردیم اینجوری بشه

تسلیت میگم بهتون.

پاکتو باز کردم عکس از اون خونه باغی بود که دیده بودمش با یه نامه از طرف رهام: سلام به خانوم گلی عزیزم،

الان که شما داری این نامه رو میخونی من تو خونه باغ جدیدمون منتظرتم همونی که ارزوشو داشتی با همون درختا و  
گلایی که عاشقشون بودی

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

همه چی اینجا امدست فقط تورو کم داره.

زود بیایی ها!

آدرستم برات مینویسم

نخواستم بهت زنگ بزنم چون اینجوری بیشتر سورپرایز میشی

دست پسر مونو بگیر و زود بیا.

عاشقتم زندگیه من!

رهام.

نامه رو که خوندم پاهام شل شد،

شوکه شده بودم، یعنی اون بخاطر من داشت اینکارو میکرد؟

یعنی بخاطر من شبا دیر میومد؟

یعنی بخاطر من تصادف کرد؟

بخاطر من زیر خروار ها خاک دفن شده؟

نفسم بند اومد!!!

دستم و گذاشتم رو گلوم و سعی کردم نفس بکشم ولی نمیشد منشیش متوجه حالم شد و اومد سمتم، زد پشتم ولی اثری

نداشت انگار دوتا دست محکم گلومو گرفته بود و فشار میداد داشتیم خفه میشدم احساس میکردم صورتم گر گرفته

دخترک بیچاره هم ترسیده بود

یدونه زد رو قفسه سینم که راه نفسم باز شد و همزمان بغضم شکست

اشکام تند تند روی صورتم میریخت جیغ کشیدم و اسم رهام و صدا کردم داد زدم که برگرده، که من اشتباه کردم

انقدر جیغ داد کردم تا چشمام سیاهی رفت، از حال رفتم

وقتی بیدار شدم تورو جلوم دیدم صورتت کپی برابر اصل رهام بود، منو یاد اون مینداخت.

نمی خواستم ببینمت که با دیدنت یاد کاری که کردم بیوفتم

خودمو مقصر میدونستم .

داد زدم که از اتاق بری بیرون

روز به روز میگذشت و تو بیشتر شبیه پدرت میشدی و عذاب وجدان منم بیشتر میشد، همش ازت دوری میکردم نمیخواستم

یاد کارایی که کردم بیوفتم

انقدر از زندگیم جدا شده بودم که حتی دیگه به سامیارم سر نمیزدم، اما تو بهترین دوستت داداشت بود وقتی اوردیش خونه

فهمیدم که چقدر بهم نزدیک شدید و این برام جالب بود با کسی آشنا شدی که ازت بزرگتر بود

وقتی باهم دیدمتون خیالم از بابت تو راحت شد و بیشتر از قبل تو خودم غرق شدم، وقتی که داشتی از پیشم میرفتی نفهمیدم

چيودارم از دست میدم ولی الان میفهمم که با رفتنت چقدر تنها تر از قبل شدم

منو ببخش پسر...

اترینم؟ منو میبخشی؟

هنوزم از من بدت میاد؟

یه نفس عمیق کشیدم و با صدایه اروم گفتم:

— معذرت میخوام برا بخشیدنت خیلی زوده.

— تو فقط منو ببخش، اگه این بخشیدن چندین سالم طول بکشه من باز منتظر میمونم تو فقط منو ببخش.

— داستان زندگیتو کامل تعریف کردی آماده شو بریم بیمارستان

— برای چی؟

— خب معلومه آزمایش DNA

— به من اعتماد نداری؟

— عقل حکم میکنه برا مطمئن شدن آزمایش بدی

\*\*\*\*\*

پنج ماه بعد

+همتا+

— اترین، کجایی — جای — ی پس؟

با صدای سامیار به عقب برگشتم و نگاهش کردم، او مد نزدیکم و گفت:

— من نمیدونم این پسر چجوری تورو تحمل میکنه

من دو دقیقه پیشت میشینم میخوام خودمو بکشم.

بدبخت اون پسر که قراره با تو زندگی کنه.

— شما چرا تو کار من دخالت میکنی؟

— درسته من تو کار تو نباید دخالت کنم.

اترین: باز شما دو تا چتونه افتادید به جون هم؟

جفتمون برگشتیم سمت اترین، سامیار خواست حرفی بزنه که من سریع گفتم:

— هیچی عشقم بدو بیا بریم دیرمون شده

و دستشو سریع گرفتم و سمت در راه افتادیم تو همون حالت سرمو برگردوندم عقب و به سامیار گفتم:

— شما هم بشین به بدبختی خودت فکر کن به من کاری نداشته باش.

اترین با ارنجش زد به پهلو که با اعتراض گفتم:

— چیه؟ رم میکنی چرا؟

غمگین گفت: همتا بهش فشار نبار خودت که میدونی وضعیتشو.

با عصبانیت سوار ماشین شدم و به اترین نگاه کردم:

خب من نمیتونم این سامیارو تحمل کنم، اون حتی خودشم یادش نیامد، از دستش ناراحتم نمیتونم چیکار کنم.

عزیز من مگه دست خودشه که مارو یادش نیامد. وضعیت من از تو بدتره، داداشم بعد از اینهمه مدت کنارمه اما منو یادش نیامد، حتی نمیتونم بهش بگم برادریم.

هممون داریم سختی میکشیم مخصوصا جانان که نمیتونه بیفتش.

ناراحت نباش عشقم همه چی درست میشه الان بهتره به لباسات و حلقهت فکر کنی بقیه مشکلات خودشون درست میشه سامیارم ایشالله دوباره مثل قبل میشه.

باشه ای گفتم و ضبط و روشن کردم.

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشامو روهم گذاشتم.

یاد سامیار افتادم، دوماه بعداز برگشت ما بهوش اومد تو اون مدت اترین بیشتر از همه سختی کشید از طرفی مامان ارغوان بود و از طرفی دیگه مامان و بابای سامیار

باهاشون بحث میکرد و ناراحت بود که چرا بهش نگفتن.

البته یه نکته مثبتم داشت اینکه اون داره سعی میکنه مامانشو ببخشه و تا الانم موفق بوده.

وقتی بهمون خبر دادن سامیار بهوش اومد همه با خوشحالی رفتیم بیمارستان اما گفتن که اون حافظه بلند مدتشو از دست داده و دیگه هیچکدوم از ماهارو یادش نیامد.

تا چند روز بین بابای سامیار و مامان ارغوان بحث بود هرکدوم میخواستن سامیارو ببرن پیش خودشون که با حرف اترین هیچکس هیچ اعتراضی نتونست بکنه و اونم این بود که:

اینهمه سال از برادرم دور بودم الان میخوام کنارش باشم حتی اگه منو یادش نیاد.

و همینم شد که چند هفته بعداز بهوش اومدن سامیار و اجازه ترخیصش اومد تو خونه اترین و شد عامل زجر کشیدن من. حتی روزایه عیدمونم با سامیار گذشت

حتی وقتی ارادم اومد ایران نتونستم قشنگ کنارش باشم و اونجور که باید بهش تبریک بگم.

اونم بالاخره سرو سامون گرفته بود با الناز و منم از این بابت خیلی خوشحال بودم...

رسیدیم بالاخره

با حرف اترین به خودم اومدم.

کامل رفته بودم تو فکر که حتی متوجه نشدم رسیدیم.

به اترین نگاه کردم یه خنده کوتاهی کرد و گفت:

به من فکر میکردی؟؟

منم با لبخندی که رو لبم بود جوابشو دادم:



\_ای کم و بیش.

پیاده شو بریم که کلی خرید داریم.

ماشین و خاموش کرد و پیاده شدیم

رفتیم تو پاساژ.

لباس عروسمو خریده بودیم فقط مونده بود کت شلوار اترین و لباس پاتختی من.

\_همتا بین این خوبه؟

به کت و شلوار تو ویتترین نگاه کردم.

برگشتم سمت اترین:

\_کت تک بیوش کت و شلوار دوست ندارم و لبامو اویزون کردم.

دماغمو کشید:

\_لوس نکن خودتو برای عروسی دوما باید کت و شلوار بیوشه.

\_من نمیخوام دوما کت و شلوار بیوشه،میشه ازش خواهش کنم بخاطر من کت تک بیوشه؟؟

\_پدر عشق بسوزه که کاری که بگه باید بکنم،خب چی میخوایی؟؟

دستشو گرفتم و رفتیم سمت مغازه مورد نظرم.

وارد شدیم و سلام کردیم.

فروشندهش یه دختر جوون بود.

که خیلی مهربون به ادم نگاه میکرد.

اصن ته دلت غنچ میرفت.

رفتم قسمتی که کتابه تک داشت.

همینجوری میگشتم که اترین یهو زیر گوشم گفت:

\_این چطوره؟

یه لحظه ازجام پریدم و دستم و گذاشتم رو قلبم.

یه چشم غره هم بهش رفتم:

\_نزدیک بود سخته کنم.

شروع کرد خندیدن بین خنده هاش گفت:

\_هنوز سالمی نترس

خب چطوره؟

به کتی که تو دستش بود نگاه کردم،روی یغه هاش دوتا نوار مشکی میخورد که خیلی شیکش کرده بود و روی جیباشم از

همون نوار زده شده بود در عین سادگی شیک هم بود.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

\_خوبه و ایستا سائز تو بگیرم.

رفتم سمت دختره و از اون کت سائز اترین و گرفتم.

برگشتم پیش اترین:

\_پشت کن

\_چیکار کنم؟؟؟

\_میگم پشتتو بکن میخوام کتو تنت کنم

با گیجی گفت:

\_اها

و پشتشو بهم کرد.

یدور کتو تنش کردم و رفتم جلوش و ایستادم.

یه نگاهی بهش کردم و جوری که انگار دارم فکر میکنم گفتم:

\_خوبه، اما نه برای عروسی

رفت جلوی ایینه و ایستاد و خودشو نگاه کرد:

\_همتا خوبه ها

\_درش بیار

\_همین خوبه

\_چند جا دیگه رو هم ببینیم بعد

\_این خوبه

\*\*\*

دختر جوون گفت:

\_میخوایید ازدواج کنید؟

منم با لبخند جوابشو دادم:

\_اره

\_خوشبخت بشید به هم میایید

تشکری کردم و کاور کت و از رو میز برداشتم و رفتم بیرون مغازه

اترینم بعد از حساب کردن پول اومد

\_الان خوشحالی؟؟

\_چرا که نه، خب کجا بریم..!؟

\_دنبالم بیا

با عصبانیت راه میرفتم و پاهامو محکم میکوبیدم زمین.  
من نمیدونم چه عجله ای داشت مغازه اول که رفت باید میخرید حتما...؟  
اصلا من....

\_ناراحت نباش یکی به سلیقه تو میخریم اینو یه جشن دیگه میپوشم  
ذوق زده برگشتم سمتش:

\_واقعا؟؟؟

راست میگی؟

\_اره عشقم، بریم هر چی تو دوست داری بخریم  
\_عاشقتم که

دوباره دستشو تو دستم گرفتم و راه افتادیم سمت مغازه بعدی.

بعدی....

بعدی....

و بعدی...

بعداز کلی گشتن، یه کت تک سفید گرفتم، مثل همون کتی بود که اترین خوشش اومده بود تنها فرقی این بود که این کت  
نوارهای مشکی ساده ای داشت.

با یه شلوار کتون مشکی و کفش های سفیدش، عاشق لباساش شده بودم، خیلی بهش میومد.  
مرد من تو اون لباسا مرد تر شده بود.

مهم ترین خریدمون لباس اترین بود که انجام شد. بقیه خریدا رو هم تموم کردیم و بعداز ناهار رفتیم خونه اترین.

وارد خونه که شدم سامیارو دیدم که رو مبل نشسته بود و داشت به صفحه خاموش تلویزیون نگاه میکرد

همتا: خیلی دوست دارم بدونم چی تو اون صفحه سیاه توجهتو جلب کرده که با دقت داری بهش نگاه میکنی.

برگشت سمتم، رنگ صورتش سفید بود؛ از حالتش ترسیدم سریع اترینو صدا زدم، رفتیم سمت سامیار با دستم شونه هاشو گرفتم  
و تکونش دادم

تند تند تکونش میدادم هرچی صداس میزدم جوابمو نمیداد

اترین اومد سمتم: چیشده

با گریه برگشتم سمتش: اترین، تورو خدا کمکش کن

حرف نمیزنه، اترین، کمکش کن!

خریدا از دستش افتاد و سریع اومد سمت ما اونم چندبار سامیارو تکون داد اما وقتی دید عکس العملی نشون نمیده تو

گوشش زد، سامیار به خودش اومد

با تعجب به اترین نگاه کرد: اون دختر نامزد منه؟

نگاه های منو اترین همزمان سمت هم برگشت بهم نگاه میکردیم  
انگار لال شده بودیم هیچ کدوم نمیدونستیم چی باید بگیم  
سامیار دوباره گفت: اون دختری که داشت گریه میکرد نامزد من بود؟  
چرا احساس میکنم قبلا دیدمش؟

با اشاره اترین به سمت اتاقش رفتم و با تلفنش به دکتر سامیار زنگ زدم و ماجرا رو براش توضیح دادم  
گفت که سریع خودشو میرسونه

برگشتم تو اتاق سامیارو دیدم که رو مبل سرشو رو پاهای اترین گذاشته و خوابیده بود.  
به صورتش نگاه کردم، خیلی اروم بود، یاد روز اولی افتادم که اومدم اینجا و سامیار با شیطنتش شماره جانانو ازم گرفت، شیطننت  
قبل تو نگاهش نبود.

چشمام تار شده بود، پشت بهشون کردم اشکایی که احتمال باریدنشون بود و پاک کردم  
دوباره سمتشون برگشتم به سمت مبل کناریه اترین رفتم و نشستم،  
دستشو تو دستم گرفتم و اروم گفتم: چیشد؟  
یه نفس عمیق کشید:

جانانو یادش میاد، میگه میدونم قبلا باهاش بیرون میرفتم، اما چیزی از بقیه ماجرا یادش نمیاد، از نامزدیشون چیزی یادش  
نمیاد

هم خوشحال بودم، هم ناراحت  
چند دقیقه ای تو سکوت گذشت که صدای در اومد  
درسا داشت میرفت سمت ایفون که گفتم: درسا من میرم  
و سریع رفتم سمت ایفونو و بدون هیچ حرفی درو باز کردم، منتظر دکتر شدم وقتی اومد سریع سمتش رفتم و از اینکه سامیار  
جانانو یادش اومده براش گفتم.

چندتا سوال ازم پرسید و اخرش گفت: داره واکنش نشون میده به اطرافیان.  
منظورشو از اون حرف نمیفهمیدم

وارد خونه شدیم و تا جایی که سامیار بود راهنماییش کردم  
رفت سمتشون و اروم به اترین گفت از جاش بلند شه  
و در اخرم خواست تنهاس بزاریم  
با اترین به اتاقش رفتم

اترین رو تخت نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود و منم به کمدش تکیه داده بودن و اروم اروم به پام بهش ضربه  
میزدم

اترین: دکتر چیز دیگه ای نگفت؟؟

همتا: فقط گفت داره به اطرافیان واکنش نشون میده.

با پوزخندی گفت: نزدیک عروسیمه اما من حتی نمیتونم عروسمو ببرم بیرون تا از آخرین روزای مجردیش لذت ببره. کنارش رو تخت نشستم و دستاشو تو دستم گرفتم: عشقم، من الانم خوشحالم از اینکه کنارتم خوشحالم از اینکه بعد از اونهمه سختی پیش همیم خوشحالم.

برای من داداشم، داداشت مهم تره تا بیرون رفتنمون، بخدا من بفهمم حال سامیار داره خوب میشه خوشحال تر میشم تا هرشب بیرون باشم و این مغازه و اون مغازه و بیرون رفتن من همین که تورو دارم خوشحالم من همینکه داداشت برگشته به زندگی خوشحالم

-وقتی این مهربونیتو میبینم، از اینکه دربارت زود قضاوت کردم پشیمون میشم.

در اتاقو زدن و بعد از چند دقیقه صدای درسا اومد: اقا بفرمایید بیرون، دکتر صداتون میکنن. باهم بلند شدیم و رفتیم تو سالن،

دکتر رویه مبل نشسته بود و سامیارم رو مبل روبه روش.

کنارشون نشستیم، دکتر شروع کرد به حرف زدن: خب طبق علائمی که سامیار نشون داده و چیزهایی که من فهمیدم انگار مغزش داره بعد از چند ماه به حالت قبلیش بر میگرده یا بهتر بگم حافظش در حال برگشته، رو به سامیار کردو گفت: چند لحظه تنهامون میزاری؟

سامیار بدون حرف بلند شد و به سمت آشپز خونه رفت.

دکتر ادامه داد: خب بهترین کار اینه سعی کنید خاطره هایی که داشتید و میدونید برا سامیار خوشایند بوده رو دوباره تکرار کنید، فقط باید حواستون جمع باشه که استرسی بهش وارد نشه، این بدترین چیز براشه، سعی نکنید یهو همه چیزو یادش بیارید، اروم اروم و با برنامه مشخص و دقیق.

من قرصایه جدیدی رو براش اضافه کردم که امیدوارم حالش زودتر خوب شه، بیشترم نامزدشو کنارش بزارید، چون اونجور که فهمیدم نسبت به اون بیشتر از همه واکنش نشون میده.

وسایلشو اروم اروم جمع کرد و از جاش بلند شد، ماهم بعد از اون بلند شدیم.

به اترین دست داد و گفت: نکاتی که گفتم و اصلا یادت نره، حواستو جمع کن.

اترین: چشم حواسم هست.

دکتر و تا بیرون همراهی کرد تا پول ویزیتشو حساب کنه. منم رفتم تو آشپز خونه. سامیار رو صندلی ناهار خوری نشسته بود و داشت بستنی میخورد.

رفتم از تو کشویه یه قاشق برداشتم و نشستم کنار: چه میکنی مرد جوان؟!

سامیار همنجوری که مشغول بستنی خوردن بود گفت: واضح نیست دارم بستنی میخورم؟؟..

زیر لب گفتم: گند دماغ، یه قاشق از بستنی تو ظرفش برداشتم.

-دختر تو خیلی پرویی هم فش میدی،هم بستنیمو میخوری؟..  
واقعا که!؟

با حرص گفتم:اووف یه بستنیه دیگه سامیار اذیتم نکن،یادته اون روز رفتیم باهم بستنی خوردیم از بستنیم بهت دادم.  
حالا نوبت توئه؟!؟

با دلخوری گفت:منکه نگفتم نخور.

ظرف و به سمتم فرستاد،اصلا همش مال خودت،بخورش.

قاشق و انداختم تو ظرف و با ناراحتی گفتم:نمیخوام اینجوری باشی،چرا تو اینجوری شدی؟  
مگه گناه تو چی بوده.گ؟

من میخوام داداش سامیارم برگرده.

با لحنی که پر از اه و حسرت بود گفتم: سامیار؟

یعنی برای عروسیمم که میایی منو نمیشناسی؟!؟

من چجوری خوشحال باشم وقتی عزیز ترین کسم منو نمیشناسه....

سرمو گذاشتم روی میز و شروع کردم به گریه کردن،مثل وقتایی که خیلی ناراحت بودم بی صدا گریه میکردم.

گفته بودم بعداز اراد یکی دیگه هست که مثل داداشم کنارم باشه

اما....

دست کسیو رو شونم حس کردم.

اروم سرمو بلند کردم،الهام خانوم بود، به دور و برم نگاه کردم،سامیار نبود..

تشکر کردم و از جام بلند شدم،رفتم تو اتاق اترین و بهش خبر دادم که میخوام برم خونه،به اصرارشم برای رسوندنم توجهی

نکردم و گفتم: میخوام با تا کسی برم.

از در خونه رفتم بیرون و قدم زنون کوچه پس کوچه هارو طی میکردم

تا رسیدم به خیابون اصلی،خیلی شلوغ بود،همه سرگردم کاراشون بودن،بعضی ها خوشحال و بعضی هاهم بی حواس

مسیرشونو طی میکردن،انقدر راه رفتم تا رسیدم به پاساژ،لباسهایه مردونش توجهمو جلب کرد.

تو یه تصمیمی انی به جانان زنگ زدم و خبر دادم سریع بیاد به جایی که هستم،بعد از نیم ساعت رسید.به مامان زنگ زدم و

خبر دادم با جانانم و شب میرم پیشش که نگرانم نباشه

دست جانانو گرفتم تو دستم و گفتم:میخوااییم بریم برای عروسی خواهرت لباس بخری!؟

-همتا اجی،من لباس دارم،نیازی به لباس جدید نیست!

غمگین گفتم:میخواایی برای عروسی خواهرت لباس تکراری بپوشی؟!؟....

-نه،این لباسو هیجا نپوشیدم،کاملا نوئه.همونو برای عروسیت میپوشم.

—برای عروسی من،لباست باید نو باشه.برای سامیارم لباس میخریم،سایزشو میدونی؟

از زبان +سوم شخص +

صبح زود با بهترین و نزدیک ترین دوستش به ارایشگاه رفت، استرس امانش را بریده بود، دل تو دلش نبود، بعد از ماه ها جدایی به عشقش میرسید، خوشحال بود. خیلی زیاد....

چندین ساعت زیر دست ارایشگر بود، از او خواهش کرده بود، ارایشش غلیظ نباشد، بیشتر گریمش کند.

با استرس خاصی به حرکات دست ارایشگر که روی صورتش میچرخید نگاه میکرد، جانان سعی داشت به او دلداری دهد، اما دل کوچک او....

مانند گنجشک میتپید.

بالاخره آماده شده بود، به اترین زنگ زد و خبر داد که آماده است،

او گفت خودش را سریع میرساند،

هر لحظه استرسش بیشتر از قبل میشد و کسی هم نمیتوانست کاری کند، سامیار به دنبال جانان آمده بود.

حافظه اش کامل برنگشته بود اما جانان را میشناخت، مگر میشود عاشق معشوق را نشناسد.

جانان با او خداحافظی کرد او را تنها گذاشت.

مدت زیادی نگذشته بود که خبر دادند داماد رسید. شنلش را به سر کرد و رفت به سمت در جایی که عشقش منتظرش بود.

اترین به ارایشگر علاوه بر پول کارش مقدار زیادتری به عنوان شیرینی پرداخت کرده بود.

همتا جلو رفت، اترین به دستور فیلم بردار کمی شنل او را عقب زد و پیشانیش را با عشق بوسید.

دسته گل را به دستش داد، دستش را در دست گرفت و او را تا کنار ماشین عروس همراهی کرد، در را برایش باز کرد، وقتی

همتا روی صندلی جای گرفت به سمت راننده رفت و خودش هم سوار ماشین شد.

به سمت باغ رفتند، بعد از کلی عکس با ژست های مختلف، و خندیدن ها و شادی هایشان

به سمت تالار حرکت کردند.

در مسیر بین باغ و تالار اترین حرفهای عاشقانه ای که مدتها در دلش بود را به زبان میآورد و لبخند شیرینی را به لبایه همتا

می آورد.

وقتی به تالار رسیدند، مهمان هارو دیدند که منتظر ورودشان به خانه بودند. مادر همتا و اترین کنار هم ایستاده بودند، و با

شادی از عروس و داماد تعریف میکردند، اترین از ماشین پیاده شد، در را برای همتا باز کرد، دستش را گرفت و در پایین آمدنش

کمکش کرد، به سمت پدر مادرشان رفتند، همتا در اغوش مادرش و اترین در اغوش پدر زنش فرورفت، وقتی از اغوش پدر

زنش بیرون آمد مادرش را دید که گوشه ای ایستاده و با لبخند حسرت باری نگاهش میکند، به سمت مادرش رفت و او را

سخت در اغوش گرفت، آرام زیر گوشش گفت: هرچی بود بخشیدم، سختی های زیادی کشیدی.

چندین بار صورت مادرش را بوسید بعد از او همتا در اغوش مادر شوهرش فرو رفت و او را بوسید،

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

برای ارغوان هیچ چیز بهتر از این نبود.

همتا و اترین دست در دست هم وارد تالار شدند، به تمام مهمان ها خوش آمد گفتند، و در آخر در جایه مخصوص خود نشستند.

+همتا+

داشتم از خوشحالی بال در میاوردم. بهش رسیدم.

اترین خودشو بهم نزدیک کرد و اروم تو گوشم گفت:

\_امشب خیلی خوشگل شدی ها، حواست به این دل بیچاره من باشه.

با لبخندی که از صبح رو لبم جا خوش کرده بود گفتم:

\_من همیشه خوشگل بودم.

\_اره، اما خیلی دوست دارم بدونم فردا هم که بدون ارایش بینمت همین نظرو دارم یا نه؟؟..

با حرص خندیدم:

\_من همیشه و در هر حالت خوشگلم.

دی جی به یک رقص دو نفره دعوتمون کرد.

اترین از جاش بلند شد، برگشت سمتم، دستشو به سمتم دراز کرد:

\_افتخار رقص میدی؟؟

دستمو تو دستش گذاشتم: \_البته، چرا که نه!!

باهم رفتیم وسط سالن و شروع به رقصیدن کردیم.

""ای یار، یار خوشگل، یار شیرین عسل من""

""هیچ جا نرو عشقم، بمون امشب بغل من""

""حالا که چشمام روشنه، از اومدن تو""

""حالا که پر از ایش داغه بدن تو""

""حالا که، خراب خنده هاتم و میدونی""

""بگو توهم، هنوز عاشقمی و پیشم میمونی.""

""ای یار، قیصر""

اترین خیلی مردونه و قشنگ میرقصید، محو رقصیدنش شده بودم، همونجوری هم رو بهش گفتم:

\_شیطون بلد بودی رو نمیکردی؟

\_من استاد این کارام، چی فکر کردی؟؟..

بعد از تموم شدن اهنگ خواستیم بریم بشینیم که، دی جی گفت:

\_عروس و دوماذ کجا؟؟



رقص دو نفره چی؟؟

به اترین نگاه کردم! انگار تا الان داشتیم پنج نفره میرقصیدیم.

اترین خندید و دی جی اهنگ بعدی رو پلی کرد.

خب این اهنگم برای عروس و داماد گلگون و زوجایه جمع، همه زوجا بیان وسط.

اهنگ بی کلامی گذاشته شد، زوجا دوبه دوبه شروع به رقصیدن میکردن. جانان و سامیار، اراد و الناز، مهسا و فرهود، ارنیکا

و کیان. سرمو گذاشتم رو شونه اترین واروم واروم خودمو تکون میدادم، سرشو بهم نزدیک کرد و تو گوشم گفت:

بالاخره مال من شدی، بعد از اون همه سختی!

تو همون حالت جوابشو دادم.

شوقی که دارمو هیچکس نمیتونه درک کنه، بالاخره بهت رسیدم.

سامیار: میخوام همینجا به زبان باستان عقدت کنم، برای بار دوم!

سرمو از رو شونش برداشتم و تو چشمات نگاه کردم، پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و شروع کرد متن عقدو گفتن:

یه نام نامی یزدان، تو را من برگزیدم از میان این همه خوبان، برای زیستن با تو میان این گواهان، بر لب ارم این سخن با

تو، وفادار خواهم بود در هر لحظه و هر جا، پذیرا میشوی ایا؟ از هیجانم خندم گرفته بود، ما واقعا دیوونه بودیم، دو دیوونه عاشق!

مثل خودش جوابشو دادم: پذیرا میشوم مهر تورا از جان هم اکنون،

بازمی گویم میان انجمن باتو وفادار تو خواهم بود در هر دم، هر جا با اجازه.... \* بله \*

چشمامونو باز کردیم، با لبخند تو صورت هم نگاه کردیم. اترین پیشونیمو بوسید که همزمان شد با تموم شدن اهنگ.

صدای دست و جیغ مهمونا رفته بود هوا، با ذوق به همه نگاه کردم، خندیدم....

خنده ای از ته دل.

کل شبو با اترین در حال رقصیدن بودیم، اصلا نمی نشستیم، خوشحال بودیم، خیلی خوشحال تر از خوشحال.

نوبت هدیه ها شده بود!

مامان ارغوان اومد سمتم، گردنبنند خیلی خوشگلی رو انداخت گردنم، بغلم کرد و تو گوشم گفت: با عشقت بهش زندگی

بده، زندگی رو براش بساز که من نتونستم براش بسازم!

جای من جبران کن براش خوشبخت بشید دخترم!

از بغلم اومد بیرون، اشکی که گوشه چشمش بود، پاک کرد و سریع ازم دور شد.

مامان و باباهم یه ساعت، با یه زنجیر برای اترین خریده بودن جانان و سامیار اومدن سمتمون، جانان و بقل کردم بهترین

دوستم، جای خواهر نداشتم برام خواهری کرد.

دستبندی رو از تو جعبه در آوردو تو دستم بست، سامیارم یه سکه به اترین داد.

با لبخند از شون تشکر کردم که سامیار گفت: دو هدیه دیگم مونده، منو اترین همزمان برگشتیم سمت هم، تعجب زده به

سامیار نگاه کردیم.

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان راننده شخصی

جانان لبخند شیطنت امیزی زد و نگام کرد.

سامیارم دقیقا مثل جانان لبخند زدو گفت:همتا اجی اون پی ام ناشناسی که برات اومد..

من بودم اترین نبوده!

اترین داداش..

اون عکسا و نامه از طرف من بوده!

تو جام خشک شدم،اصلا فکرشو نمیکردم که پی اما کار سامیار باشه،اترینم دقیقا همین حالتو داشت

همتا:من اصلا فکر نمیکردم کار تو باشه،فک میکردم اترینه

سامیار:باید یجوری یاد همدیگه میوفتادید،شما بهم نزدیک بودید اما در اصل خیلی ازهم دور بودید

اترین:تو اونشب حال بد منو دیدی و حرفی نزدی؟!!

با چیزی که به ذهنم رسیده بود تعجب زده و بعد بالبخند به اترین نگاه کردم.

—سامی تو مارو یادته؟؟

اترینم اول تعجب کرد ولی بعد لبخندی رو لبش شکل گرفت.

با ذوق گفتم:این بهترین کادویه عروسیم بود.

سامیار:یک هفتست که همه چی یادمه.

اترین رفت سمت سامیارو و محکم بغلش کرد:خیلی خوشحالم کردی داداش،حس خیلی خوبیه.بهترین کادوم از بهترین فرد

زندگیم.

سامیار لبخندی زد و گفت:توهم با ثابت کرد نسبت برادریمون خیلی خوشحالم کردی.

سامیارو از بغلش جدا کرد تو چشماش نگاه کرد،انگار میخواست واقعیتو از چشماش بخونه.

جانان بهم نزدیک تر شده و گفت:باباش بهش گفته!

به دوتا برادر که حالا دوباره همدیگه رو بغل کرده بودن نگاه کردم.

این اتفاقیه خوب خیلی برام با ارزش بود.

-نمیخوایید برید کنار ماهم هدیمونو بدیم؟؟

برگشتم سمت صدا، صدای اراد بود،همراه با الناز اومدن سمتمون،الناز دستبندی رو به دستم بست.

الناز:میدونم رسم نیست ولی ماهم خواستیم کادو بدیم.

محکم بقلم کردو تو گوشم گفت:دیدی بالاخره عروسیتو دیدم؟

خوشبخت بشی عشقم.

اراد هم اترین و مردونه بغل کرد،بعداز اون منو بغل کردو گفت:واقعا بهم میایید،خوشبخت بشید.

دختر داییم از پایین داد زد:همتا؟؟

نمیخوای با دوستات عکس یادگاری بگیری؟؟

با شوق گفتم:اره چرا که نه.

-پس وایستید ازتون عکس بگیرم.

رو به بچه ها کردم و گفتم بیاید نزدیک تر.

از دور به مهسا و ارنیکا هم اشاره کردم بیان.

یک طرف مردا بودن و یک طرف زنا منو اترینم وسطشون وایستاده بودیم.

با لبخند به جمعمون نگاه کردم،بهترین روزایه زندگیم با اینا گذشته بود.

تو دلم خداروشکر کردم هرچقدرم که سختی کشیده بودم ولی خدا همه چیزو همونطور که میخواستم بهم داده بود.

آخر شب بود که بابا دست منو اترین و گذاشت تو دست هم.

سوار ماشینمون کرد.

توی راه خیلی بهمون خوش گذشت.ماشینا پشت هم بوق میزدن و صدایی جیغایی که از سر شادی بلند میشد.

دستگلمو بردم بیرون و به سامیار اشاره کردم.

ماشین و آورد سمت ما.دستگلو بهش دادم و با ذوق اشاره کردم بدتش به جانان.

دسته گلو ازم گرفت و با لبخند شیطنت امیزی ابروهاشو بالا انداخت.

خندم گرفت از کارش.

از یه جایی به بعد دیگه ماشینا باهامون نیومدن،خیابون خلوت شده بود و از شلوغی قبل خبری نبود.

-چیه ساکتی؟

برگشتم سمت اترین:مغزم داره استراحت میکنه.

-پس بزار زیاد استراحت کنه چون ممکنه خسته بشه.

منظورشو گرفتم و محکم زدم به بازوش

با اعتراض گفتم:اتـــــرین.....!!

\*\*\*\*\*

پنج سال بعد.

بابا،بابا

اترین از اتاق اومد بیرون:جانم دخترم؟

ترگل دوئید سمتش و رفت تو بغلش

با اون لحن شیرینش گفت:بابایی الان پسر عموسامیار میادا!

من اونو خیلی دوست دارم..

می خوام همش پیشش باشم.اما اون پیش من نمیاد.

اترین جوری که مثلا ناراحته گفت:منو تنها میزاری؟؟پس کی پیش من باشه؟

ترگل با صدای تخسش گفت: مامان پیش تو باشه، من میخوام با آرسام باشم.  
— نمیخوام؛ مامان پیش آرسام باشه تو باید پیش من باشی، نمیتونی با پسرا باشی.  
— پس خودمم پسر میشم.  
با خنده از حرفی که زده بود رفتم سمتشون.  
اترین منو که دید با خنده گفت: مامانش؟ دیدی اخلاق بچم به کی رفته؟  
ترگل و بغلش کردم و لپشو محکم بوسیدم. همیشه مامانی، تو دختری نمیتونی پسر باشی.  
لباس اویزون شد. نمیخوام، من باید پسر باشم. میخوام پیش آرسام باشم.  
— ای بابا، دختر میگم همیشه.  
شروع کرد به گریه کردن. چندبار صداش کردم، اما همینجوری گریه میکرد و جوابمو نمیداد.  
اترین از جاش بلند شد و جفتمونو بغل کرد.  
روبه ترگل گفت: باشه دخترم قیافتو شکل پسر میکنیم، مامانت بلده از اون کمک میگیریم..  
از بغلش اومدم بیرون و تیز نگاهش کردم.  
دستشو به نشونه تسلیم برد بالا گفت: خب مادرش پسر شده، چرا خودش نشه؟  
از حرفی که زد خندم گرفته بود، ترگلم که خنده منو اترینو دیده بود، گریش قطع شد.  
یاد پسر شدن خودم افتادم، روزایه خیلی خوبی بود، اما الان با وجود اترین و ترگلم خیلی بهتر شده.  
من عاشق زندگیمم.  
اترین دوباره بغلمون کرد و هممون  
شروع کردیم خندیدن.  
خدایا شکرت بابت این زندگی و این خانواده.  
من خیلی خوشبختم.

پایان

ادامه دارد.....

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)